**تایید نشه**

**سلام .با یه رمان دیگه آمدیم که دقایقی کنار هم باشیم**

**لطفا تو هر قسمت نظرات و پیشنهادات تون رو بدین خیلی مشتاقم ببینم خوانندگان رمانم چه علاقه نسبت به نوشته هام دارند**

**ممنون یا علی مدد**

**راوی:**

**اصلا نمی دونست چند ساعته و چندین بارش هست که در این سالن طول و عرض رو رفته و برگشته فقط می دونست خسته است و راضی نیست خار به انگشت همسرش برود همسرش را عاشقانه دوستش داشت .عاشق همسر و خانواده اش بود و مهربانانه انان را در اغوش می کشید دریغ که از آینده خبر نداشت چه تقدیر چه خواب تلخی برایش دیده بود. با صدای نوزادی از اتاق خوشحالی کل وجودش را فرا گرفت منتظر نوزادی بود که پدرانه برا دومین بار به آغوشش بکشد خود به خود می خندید جوری که انگارخوشبخت ترین مرد دنیاست.**

**با باز شدن در اتاق به سمت پرستاری که فرشته ی کوچولو بر بغل داشت به سمتش پرواز کرد و دست کوچکش را در دست گرفت و به نوزاد چشم دوخت چقدر زیبا بود درست شبیه مادرش معصومیت از تمام چهره اش می بارید.**

**سر ش را بلند کرد و به صورت پرستار چشم دوخت تا ازش خواهش کند فرزندش را بر بغل بگیرد اما با دیدن نگاه غمگین پرستار دهانش قفل شد.**

**تردید رو از نگاه پرستار می خواند چند باری دهنش را باز و بسته کرد تا چیزی بپرسد اما نتونست حتی فکر کردن بهش هم عذاب آور بود**

**عزمش را جزم کرد و پرسید:**

**پرستار حال همسرم که خوبه اره؟؟؟**

**انگار خودش هم شک داشت**

**پرستار سرش را پایین انداخت و گفت متاسفم همسرتون نتوانستند دوام بیارن تسلیت میگم**

**دروغ میگه اره پرستار دروغ میگه اما تا سرش را بلند کرد و نگاه غمگین دکتر را دید شکش به یقین تبدیل شد دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود مهم یارش بود که تنهایش گذاشت مهم قلبش بود که سنگ شد مرد بود و نمی تونست جلوی بقیه گریه سر دهد اما فریاد جان سوزش دل همه را به درد آورد و بعد به سمت خروجی دوید.**

**.........................**

**اه شیرین کجایی یک ساعته منتظرتم؟**

**-چه خبره بابا خوبه فقط پنج دقیقه دیر کردم ها زمین و زمان رو بهم دوختی.**

**-کوفت به جای ورّاجی راه بیافت بریم؟ دیرمون شد.**

**به سمت خروجی مدرسه حرکت کردم و شیرین هم پشت سرم آمد**

**امروز از ان روز هایی بود که خستگی از سر و کول ام می بارید مدرسه و درس های سنگینش کلافه ام کرده بود چقدر دلم یه پیاده روی بی دغدغه می خواست سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم اما تا چند قدم نرفته بودیم از پشت صدام کرد**

**-سمانه خانم بفرمایید در خدمت باشیم!!!**

 **،با شنیدن صدایش اهی از سر بیچارگی کشیدم و به سمتش برگشتم**

**با دیدن ابرو ها ی گره خرده ام مهربانانه لبخند زد و دو دست هایش را بالا ببرد و گفت: بخدا من بی تقصیر**

**سعی کردم خنده ام را بخورم تا حدودی موفق هم شدم به سمتش حرکت کردم و سلام دادم، راننده ی سرویسم بود نمی دونم بابا و مامان برا چی اینقدر منو لوس می کردند هزار بار بهشون گفتم که راننده نمی خواهم اما کو گوش شنوا. با شونه های افتاده سوار ماشین شدم و شیرین هم با اکراه نگاهم می کرد رو بهش کردم و گفتم:**

**-ها چیه پا گشا می خوای سوار شو دیگه**

**-همون تور که سوار می شد نق زد،**

**- الهی خدا چی کارت نکنه سمانه تو آدم بشو نیستی که خوبه یه دوست بیشتر نداری ها !کم مونده که بیای یه دست کتک جانانه هم نثار منه بخت برگشته کنی.**

 **داشتم با بهت بهش نگاه می کردم .عمو احمد هم ریز می خندید بهش توپیدم.**

**- بله دیگه عمو احمد منم جای شما بودم می خندیدم فقط نمی دونم چرا من هر جا هستم شما هم اونجائی هاااا؟**

**عمو احمد ملیح خندید ،**

**- منو عفو کنید بانو ،دستور ریسه و باید اجرا بشه**

 **عمو احمد دوست قدیمی بابا بود به شوخی به بابا رییس می گفت. اما عینه دو تا برادر بودند چون بابا منو به هر کسی نمی سپرد و عمو احمد هم اینو خوب می دونست برا همین رفت و آمد منو به گردن گرفته بود. شیرین رو سر راه رساندیم بعد عمو احمد منو رسوند تا خونه.**

**-بفرمایید اینم از خونه. حالا دیگه می تونی بری**

**- ممنون عمو ببخش زحمت میدیم بازم مرسی**

**-خواهش می کنم دخترم چه زحمتی به خانواده سلام برسون**

**پیاده شدم و بهش دست تکان دادم کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم مامان مثل همیشه تو آشپز خونه بود یادم نمیاد تا این سنم از مدرسه که میام مامان خونه نباشه و اینم می دونم که بخاطر من از خونه بیرون نمیره رفتم پیشش و بغلش کردم**

 **-سلام مامان گلم خسته نباشی.**

**- سلام دختر عزیزم تو هم خسته نباشی مدرسه خوب بود؟**

**- هی مامان مدرسه است دیگه خوب و بد نداره که فقط زیادی آدم رو خسته می کنه**

**مامان:کم نق بزن تنبل خانوم مدرسه یکی از بهترین زمان هاست من الان حاضرم کل زندگیم رو بدم تا فقط یه روز سر اون کلاس و اون دوست ها باشم .**

**-واااای مامان شما هم دیگه زیاد روی می کنید**

**-نه دخترم ما یه زمان هایی قدر زندگیمون رو نمی دونیم و به مرور زمان می فهمیم خوشبختی همون روز هایی بود که ارزو می کردیم زود بگذره**

**به فکر فرو رفتم شاید مامان راست می گفت باید تجربه کرد تا در موردش نظریه داد**

**-مامان جون من برم لباسم رو عوض کنم بیام**

**- باشه عزیزم برو تا تو بیای منم ناهار رو اماده کنم که بابات هم الان می رسه.**

**لباس هام رو با یک سارا فون و شلوار کرم و یقه سه سانتی سفید عوض کردم جلوی ایینه ایستادم و موهایم رو شونه زدم و بالای سرم جمع کردم صدای صحبت از بیرون نشون می داد که بابا هم اومده منم رفتم پیششون**

**-سلام بابا یی**

**رفتم و کنارش نشستم**

**-سلام تک تغاری بابا حالت خوبه؟**

**سرم رو به نشانه ی بله بالا و پایین کردم و بابا با این کارم روی موهایم رو بوسه زد**

 **بوی قیمه ی مامان همه جا رو گرفته می دونست قیمه دوست دارم. غذا م رو با اشتهای کامل می خوردم و کاهی با مامان و بابا حرف‌میزدم بعد سیر شدن کامل به ماما ن کمکم کردم و بعد رو به هر دو شون که داشتند اخبار می دیدند کردم :با اجازه تون من خسته ام برم کمی بخوابم مامان:برو دخترم خوب بخوابی**

**بابا لبخند ملیحی زد و با نگاهش بدرقه ام کرد**

 **به سمت اتاقم رفتم و روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمام سنگین شد نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ موبایل بیدار شدم خواب آلود گوشی رو برداشتم و دکمه ی اتصال رو زدم ،**

**-می بینم که خانم بازم خواب بودند.**

**لازم نبود صدا رو کنگاش کنم مزاحم همیشگی خواب نازنینم شیرین بود.**

**-بگو شیرین؟**

**\_زهر مار سلامت رو گربه خورده دختر؟**

**شیرین از خواب نازنینم بیدارم کردی که اینو بگی؟**

**\_بله دقیقا الان زنگ زدم ادب شما رو بسنجم!!!**

**\_با حرص اسمش را صدا زدم**

**\_شیرییییین حرفت رو بزن؟**

**\_ باشه بابا نزن الان میگم؟**

**\_ خوب!**

**\_ چی خوب؟**

**\_ شیرین داری منو مسخره می کنی؟اگه کاری نداری بای**

**\_ نهههه صبر کن سمانه می خواستم ببینم برا امتحان فردا خوندی؟**

**،کمی فکر کردم فردا امتحان ترم داشتیم بی حوصله جواب دادم هنوز کو تا فردا وقت زیاده می خونم،**

**- خسته نباشی خانم جان اصلا تو باغی که ساعت چنده؟**

**با بی حوصلگی جواب دادم نه مگه چنده؟**

**صداش بلند شد**

**- کوفت سمانه ساعت هفت شبه تو کی می خونی اون وقت؟**

**چشمام درشت شد تازه از خلسه ی خواب در آمدم یعنی من پنج ساعته خواب بودم!! حرصم رو سر شیرین خالی کردم،**

**\_ شیرین چرا زود تر بیدارم نکردی؟**

**- من از کجا می دونستم جنابعالی خوابه !خوب سمانه خانم من دیگه قطع کنم با ریاضی بهت خوش بگذره!!!**

**با بهت به صفحه گوشی نگاه کردم و پرتش کردم روی میز**

**.**

**بی حوصله برگه ی امتحان رو به مراقب تحویل دادم و از سالن خارج شدم دیروز نتونستم چیزی رو تمرین کنم پس امتحانم زیاد جالب نبود و این رو هم می دونم که بابا و مامان هر چقدر روی من حساس باشند دو برابرش برا درسم حساسند ،شیرین هم از جلسه ی امتحان خارج شد و با هم از مدرسه خارج شدیم عمو احمد منو رسوند و خودش رفت، دیگه شب شده بود اگه امتحانم بد باشه مدیر حتما به بابا اطلاع میده. شام را خوردیم و بعد تماشای فوتبال رفتم تو اتاقم کلا مشغله ی زیادی نداشتم بابا از مجازی خوشش نمی امد و منم هیچ وبلاگ یا پستی نداشتم،**

**نور آفتاب چشمام رو زد لای چشمام رو باز کردم اما وقتی یادم افتاد امروز جمعه هستش بازم خوابم برد نیم ساعت نگذشته بود که صدای مهران کل خونه رو برداشته بود کم کم به در اتاق نزدیک شد و در را باز کرد کل صورتش رو خشم فرا گرفته بود. از تخت پریدم و گفتم هوی چه خبرته مگه اینجا طویله است. بر عکس صورتش صدایش ارام بود اما من مهران را می شناختم اینها همش علامت خشمش بود امد نشست روی تخت**

**-خوب سمانه خانم چه قلط هایی می کنی که حتی نتونستی یه امتحان ریاضی رو پاس کنی؟**

 **تا اینو گفت دو هزاریم افتاد حتما مدیر به بابا خبر داده و بابا و مامان هم که خودشون دلشون نمیاد منو توبیخ کنند به این اقا زاده خبر دادند. گوشیم رو از روی میز عسلی برداشت و چک اش کرد می دونستم اینا همش با اجازه ی خانوادم صورت می گیره پس چیزی نگفتم،مهران همان طور که مشغول بود گفت**

**-خوب سمانه منتظرم؟ سرم رو پایین انداختم و بهش دلیل نمره ی کمم رو گفتم:**

**خوب می دونی مهران روز قبل از امتحان خسته بودم برا همین خوابم برد و نتونستم به درسم برسم برا همین.**

**کمی نگام کرد و گفت:امیدوارم دلیل دیگه ای نداشته باشه بعدش خوب درست رو بخون پدر و مادرت امید شون به تو آینده ات هستش**

 **بعد حرفش هم مشغول کنگاش گوشیم شد انگار می خواست چیز مهمی پیدا کنه که در اخر مثل همیشه موفق نشد گوشی رو به دستم داد و رفت ،همین،این مهران کلا آفریده شده که منو لج بده یه جور ایی فرشته ی عذابم بود بود .هه**

**با بی خیالی بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و رفتم چند لقمه صبحونه خوردم شیرین زنگ زد دکمه ی اتصال رو لمس کردم و تا خواستم سلام کنم عینه رادیو شروع به حرف زدن کرد**

**-الوسمانه خوبی زود تند سریع حاظر شو که بریم دیر میشه ها امروز کلی کار داریم باید یه چند جایی بریم،**

 **هاج و واج فقط به حرف هاش گوش میدادم .فکر کنم نفس کم اورد چون نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد اما وقتی دید از من صدای در نمیاد سکوت کرد و بعد چند ثانیه**

**-گفت : الو سمانه هستی؟**

**خندم رو کنترل کردم و کمی حرص قاطی صدام کردم**

**- شیرین جان چه عجب یادت امد یکی هم پشت گوشی وجود داره؟**

**خندید و خواست باز هم دکمه ی رادیوش رو بزنه که اعتراض کردم!**

**-نه شیرین دوباره شروع نکن حالا بگو کجا میریم؟**

**-هیچی گفتم امروز تعطیلیم بریم پاساژ گردی**

**پیشنهاد شیرین خوب بود خودمم کسل شده بودم پس بی مقدمه قبول کردم.**

**با شیرین اون قدری گشتیمکه پاهام ذوق ذوق می کرد کلی خرت و پرت خریدیم اما شیرین هنوز هم از خرید سیر نشده به زور مجبورش کردم از پاساژ بیاییم بیرون اما چشمام عینه چشمای قورباغه درشت شد در کمال تعجب هوا تاریک شده و من به خونه خبری ندادم با آژانس رسیدم خونه دارم از استرس می میرم تا در حیاط را باز کردم سنگ کوب کردم وای همه که تو حیاط اند**

 **این یعنی زنگ خطر . بابا و مامان با نگرانی و مهران و عمو احمد و پدر مهران عمو فرید و مهران با عصبی نگاهم می کرد و عمو فرید با نفرت و عمو احمد با مهربونی تا خواستم به خودم بیام مهران دستم رو کشید و منو به اتاق هل داد و در و قفل کرد مچ دستم رو با عصبانیت فشار داد**

**- دختره ی خود سر از صبح تا الان کدوم گوری بودی هااااااا؟**

**با دادش چهار ستون بدنم لرزید از این روی مهران می ترسم**

**با اینکه مچ دستم درد گرفته اما مجبورم جوابش رو بدم اگه سکوت کنم عصبی تر میشه**

**-با شیرین پاساژ بودیم متوجه گذر زمان نشدم.**

**هه که پاساژ بودی اره؟ پس اون گوشیه بی صاحبت چیه تو دستت که از صبح هزار بار زنگ زدم گفت خاموشه؟**

**با عجز تو دلم نالیدم فقط این یکی رو کم داشتم**

 **گوشی رو از کیفم در آوردم ،هه خاموش بود**

**با التماس نگاهم را به مهران دوختم**

**- معذرت می خوام پسر عمه فک کنم باتری تموم کرده.**

 **انگشتانش را عصبی بین موهایش لغزاند و چند بار طول اتاق را قدم رو رفت برگشت و بهم نزدیک شد انگشت اشارش رو به سمتم گرفت و -سمانه به مولا این بار رو ازت میگذرم اما دیگه این بیخبر رفت و اومدن هات اگه تکرار بشه من می دونم با تو اینو گفتم که بدونی، دختر تو هیچ می دونی تو این چند ساعت چی به ما گذشت می فهمی پدر و مادرت خون جگر خوردند تا تو برگردی هاااا .**

**عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت روی مبل تک نفری گوشه ی اتاق نشستم .به فکر فرو رفتم مهران پسر عمه ام بود عمه ای که هیچ وقت ندیده بودمش مهران پسر جذابی بود و همچنین خوشتیپ و جنتلمن یه حس خاصی بهش داشتم حس می کردم دوستش دارم اما همیشه با این اخلاقش روی علاقه ام خط بطلان می کشید اما باز هم دلم از دوست داشتنش سیر نمی شد با پدرش تنهایی زندگی می کردند محبت خاصی بینشون بود همدیگر را پیش از حد دوست داشتند اما هیچگاه از نگاه های پدرش خوشم نمی امد درکش نمی کردم که چرا با تنفر و نفرت بهم نگاه می کنه.**

**-اه مهران کلا امروزم رو خراب کرد گوشیم رو برداشتم اعصابم به کل داغون شده بود بی هدف میون برنامه های گوشی می گشتم یه برنامه ای رو باز کردم کمی با هاش کار کردم نمی دونم چی شد که وارد دنیای مجازیش شدم**

**- واااای اینجا دیگه کجاست؟**

 **از ترس مهران هیچ گاه با کسی چت نمی کردم اما این برنامه وسوسه انگیز بود**

**- گور بابای مهران بی هدف تو هر پستی سر میزدم جالب بود همه بی دغدغه با هم حرف میزدند از مشکلاتشون می گفتند یه کاربر نظرم رو جلب کرد اسمش علی بود می گفت یه گروه کوچیک دارند و افراد با حجاب توش هستند کنجکاو شدم و منم رفتم گروهشون یه گروه سه نفره بودند ثریا و علی و حمیده .حمیده بزرگتر بود و کمی پخته تر حرف میزد خیلی خودمونی بودند حتی با من هم عینه یه اشنا رفتار می کردند احساس می کردم که سالیان ساله که می شناسمشون کمی باهاشون گپ زدم اینجور که معلوم بود ثریا و حمیده هم اولین چت رو با این برنامه تجربه می کردند.**

**کش و قوسی به بدنم دادم گوشی تو دستم شب خوابم برده بود و الان صبح بود و قطعا وقت مدرسه و منه بیزار از مدرسه.**

**روزهای تکراری همچنان پشت سر هم می گذشت و من رفته رفته عاشق مهران می شدم دیگه جوری شده بود که اگه یه روز نمی دیدمش دلتنگی دیوانه ام می کرد اما مهران همچنان خونسرد و خشن بود و همچنان بازرس و باز پرس منه بدبخت تنها همدمم دوستای مجازیم بودند که مثل خواهر نصیحتم می کردند و راه رو نشونم میدادند امروز برا گپ نرفته بودم گوشیم رو دستم گرفتم و با دخترا داشتیم صحبت می کردیم علی هم پسر خوبی بود و جوری رفتار نمی کرد که از بودنش معذب باشیم مشغول گپ بودیم که یکی امد تو گروهمون من فکر کردم از دوستان بچه هاست اما مدام با من حرف میزد تا اینکه گفت**

**-اینجا خوش میگذره سمانه خانم! به دور از چشم من!!!**

**از تعجب هنگ کرده بودم این دیگه کیه؟حسم داشت بهم می گفت این همون باز پرسم بود همونی که تو این مدت با کار هاش صبرم رو لبریز کرده.اره این باید مهران باشه. اما مهران اینجا رو گروه ما رو از کجا پیدا کرده؟**

 **اصلا چرا باید مهران چند برابر بابا منو محدود کنه حرفی نداشتم بهش بگم حتی انکار هم نکردم که من سمانه نیستم ابجی حمیده داشت متقاعد ش می کرد که اینجا فضاش سالمه و گروه مون خوبه اما بودن علی تو گروه تو ذهن مهران هیچ رقمه جور در نمی امد همش تکه مینداخت و ابجی و ثریا متقاعدش می کردند انگار مهران خیلی وقت پیش گپ ما رو دنبال می کرد و اخلاق و منش بچه ها رو دیده بود که زیاد گیر نداد تو این مدت یاسی هم بهمون پیوسته بود هر کدوم از بچه ها داستان های عجیبی داشتند ابجی دو سه سالی ازمون بزرگتر بود و می گفتم بودنش با ماها شادش می کنه چون در میان مردمانی به دور از فرهنگ زندگی می کردو پسر عموی ثریا عاشقش بود و یاسمن هم عاشق پسر عمه اش بود منو یاس ۱۵ سال داشتیم علی هم عاشق دختری بود که اون دختر ازدواج کرده بود**

**خلاصه هر کدوم مون درگیری هایی داشتیم و از دست درد سر ها مون به مجازی پناه اورده بودیم و الحق که حال همدیگر و خیلی خوب درک می کردیم از فکر بیرون اومدم باید در مورد مهران یه فکری می کردم اینبار می دونستم که کارم ساخته است بارها بهم تذکر داده بود کاش مامان و بابام برا یه بار هم که شده جلوی مهران رو می گرفتند کاش یه بار هم که شده بهش می گفتند که کارهای دختر ما به تو ربطی نداره اما هیچگاه همچین کاری نمی کردند می گفتن مهران صلاح تو رو می خواد و هر چیزی که میگه حق داره.**

**یکی دو روز از اون ماجرا میگذره و من خوشحالم که بلایی سرم نازل نشد اما امان از دل غافل باز هم مهران و داد و فریاد هایش،گوشه ی اتاق کز کرده بودم و مهران فریاد میزنه انگار دیوانه ای که زنجیر گسسته است**

**- سمانه جواب بده مگه نگفته بودم از مجازی دور بمون؟ مگه نگفته بودم از پسرا دور بمون اونا یه گرگند گرگ! بفهم چی میگم سمانه بفهم و دیوانه ام نکن،**

**فریادش اشکم را در آورد و هق هقم بالا گرفت**

**- سمانه مگه با تو نیستم یه چیزی بگو اون پسره علی کیه هاااااا؟کیه که داداش میگی بهش اصلا تو چرا باید سرگرم مجازی بشی**

 **دادش امانم را برید از جایم بلند شدم و روبه رویش ایستادم**

**-مهران حرف دهنت رو بفهم علی جای برادرم هستش تو حق نداری در مورد من و بچه ها هر حرفی رو بزنی من هیچ اشتباهی نکردم که بخوام برات جواب پس بدم از دستت خسته ام مهران مگه تو هر کاری می کنی من باز جوی ات می کنم که تو با من این رفتار رو داری**

 **دستم را به سینه ام کوبیدم**

**- اره من درکت نمی کنم من این غیرت و نفرتت رو درک نمی کنم من درکت نمی کنم که چرا اذیتم می کنی چرا بلای جونم شدی مهران؟ جواب بده این تویی که باید جواب بدی نه من!**

**مهران سکوت کرد اما می دانستم که خود خوری می کنه پوز خندش تو مغزم بود چند بار طول اتاق رو رفت و اومد و ایستاد**

**به چشم هاش که رگه های قرمز در انها پیدا بود نگاه کردم**

**-سمانه فقط دو ساعت وقت داری با دوستات خداحافظی کن و هر کاری با گوشی و لپ تاب ات داری انجام بدی چون بعد دوساعت میام همه رو به مدت یه هفته با خودم می برم تا بفهمی هشدار هام بی خودی نبود**

 **اینبار من بودم که پوز خند زدم دیگه واقعا هیچ چیزی برام مهم نبود دو ساعت وقت نیاز نبود یه ده دقیقه برام کافی هست اول به شیرین زنگ زدم و بهش خبر دادم بعد ایمیلم رو روشن کردم و به بچه ها خلاصه وار توضیح دادم و گوشی و لپ تابم رو جمع کردم و رفتم پایین مامان و بابا همراه مهران تو پذیرایی نشسته بودند نمی دونم در مورد چی حرف میزدند که با دیدنم ساکت شدند نگاه دلخوری به مامان و بابا کردم واقعا دلخور بودم از اونها**

**به سمت مهران رفتم و موبایل و لپ تاب رو به سمت او گرفتم کمی خیره نگاهم کرد و از دستم گرفت نگاهش پر از حرف بود پر از حرف های نگفته**

**روز ها می گذشت و تو این مدت یکبار شیرین امد دیدنم و از دخترا هم بی خبر بودم یه هفته می شد که مهران وسایلم رو برده بود و جالب این بود که تو این یه هفته خودش هم پیداش نبود اما دلم بی قرار دیدنش بود یه جوری انگار دلم به دلش بند بود نمی دونم این حسم اسمش چیه عشقه یا دوست داشتن اسمش هر چی که باشه برام شیرینه**

 **زنگ خونه به صدا در امد بلند شدم و بی حوصله به سمت اف اف رفتم و به مانیتورش چشم دوختم مهران بود با اون چشمای جذاب و اخم الودش به ایفون چشم دوخته بود یه لحظه دلم لرزید از دلتنگی اشک های که تو چشمام جمع شده بود رو مهار کردم و با دست های لرزان دکمه رو زدم و بازم با نقاب بی تفاوتی رو کاناپه لم دادم**

**مامان تو آشپز خونه بود و بابا سر کارش بود مهران وارد شد و سلام داد با سر سنگینی جوابش رو دادم و سعی کردم نگاهم به نگاهش گره نخوره. مامان با شنیدن صدای مهران از آشپز خونه بیرون امد و با مهربانی با مهران احوال پرسی کرد گاهی حس می کردم که مهران رو بیشتر از من دوست دارند مهران به سمتم امد وبی هیچ حرفی وسایل ام را کنارم گذاشت**

 **با تمسخر گفتم**

**- قابل شما رو نداشت اقا مهران حالا حالا ها نگهش میداشتی**

**زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:سمانه نمی دونم این زبون پر زهر رو از کی به ارث بردی.**

**جوابش رو دادم**

**اقا مهران هر وقت من بفهمم شما این اخلاق گند رو از کی به ارث بردین شما هم می فهمید من این زبان رو از کی به ارث بردم**

**چند بار سرش رو تکون داد و خواست دهن باز کند جوابم رو بده که مامان پیش دستی کرد**

**-بسه دیگه بازم شما دوتا همدیگه رو دیدین و عینه گربه جنگی ها افتادین به جون هم**

**با این حرف مامان**

**مهران محجوبانه خندید**

**چقدر لبخندش برام شیرین بود چقدر با لبخند صورتش زیباتر نشون میداد**

**خدایا من چقدر این بشر را دوست دارم؟**

**هیچی نگفت مامان چایی اورد و نشست پیش مهران ،گویا مهران در گفتن حرفی مردد بود که بالاخره دهنش رو باز کرد رو به مامان گفت -زن دایی یه تصمیمی گرفتم**

**-مامان گفت:،چه تصمیمی پسرم؟**

**-راستش دیگه حس می کنم بزرگ شدم و خودم می تونم زندگیه خودم رو اداره کنم می خوام کم کم مستقل بشم یعنی چطور بگم می خوام ازدواج کنم!**

**مامان خوشحال بود هی سوال می پرسید اما من چی؟،کل خونه دور سرم داشت می چرخید انگار یه پارچ اب سرد روم خالی کرده بودم اصلا مکان و زمان رو درک نمی کردم و فقط تکون خوردن لب های مامان و مهران که داشتن با هم حرف میزدند رو می دیدم اما صدایی نمی شنیدم که گویا این سوال مامان برام خیلی حیاطی بود که شنیدم**

**-حالا این دختر خوشبخت ما کیه؟**

**مهران لبخند زد که کاش نمیزد ،**

**-زن دایی تو چه عجله ای داری ها هنوز کسی رو پیدا نکردم اما خواستم بگم به شما که اگه شخص مناسبی رو می شناسی پیشنهاد بدی مامان گفت: باشه پسرم اما باید کمی فرصت بدی مهران هم در جوابش گفت نه زن دایی هنوز عجله ای نیست شما راحت باشین.**

**وسایلم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم خدا خدا می کردم که میان راه زمین نخورم حال خوشی نداشتم مهران اوج آرزوهایم بود نمی تونستم از دستش بدم ایمیلم رو باز کردم و خدا رو شکر بچه ها آنلاین بودند و داشتند گپ میزدند سلام دادم و از بودنم ابراز خوشحالی کردند آبجی پیش دستی کرد و حالم رو پرسید و جریان مهران را جویا شد حال خوشی نداشتم بنابرین اتفاقات گذشته رو گفتم ،از ازدواج مهران گفتم و جویای راهی شدم هر کدوم یه راهی رو نشونم می دادند و آبجی پا فشاری می کرد که هر جور شده باید از احساسم به مهران بگم هر چه بادا باد اما این کار سخت بود برام سخت ترین کار دنیا که به چشمای مهران زل بزنم و بگم عاشقشم اما به انها قول دادم که در مورد پیشنهادشون فکر کنم چند روز ی گذشت و بالاخره دلم رو به دریا زدم باید تو اولین فرصتی که مهران رو میدیدم بهش از حسم می گفتم حداقلش یه عمر غم نمی خوردم که مهران از حسم خبر نداشت تنها کاری بود که می تونستم نسبت به حسم انجام بدم.**

**صدای مامان از پایین می امد داشت صدام می کرد با صدای بلندی گفتم جانم مامان اومدم ،رفتم پیشش ،**

**-اهان زهرا امدی بیا کمی کمکم کن مهران امشب شام رو مهمون ماست دخترم،**

**نشستم پشت میز و مشغول خورد کردن سالاد شدم و تو ذهنم نقشه می کشیدم که چه شکلی با مهران حرف بزنم که آخرش به جایی نرسیدم،لباس های مرتبی پوشیده بودم سر میز غذا خوری کنار مامان و روبه روی مهران نشسته بودم در حالی که غذا می خوردم گه گاهی نگاهی به مهران می کردم نگاهی با حسرت،غذا تموم شد بعد از اینکه من و مهران در جمع کردن سفره به مامان کردیم دور هم نشسته بودیم و چای می خوردیم مامان کمی از چایی اش را خورد و استکان را روی میز گذاشت و گفت:**

 **-پسرم این روزا چیکار می کنی تونستی بالاخره برا ازدواج تصمیمی بگیری یا نه ؟**

 **مهران که خیلی مردانه و شیک نشسته بود سرش رو بالا گرفت و لبخند معنا داری زد**

**- اره زندایی یکی رو پیدا کردم اما هنوز مطمئن نیستم تصمیم جدی نتونستم بگیرم باید کمی در موردش فکر کن و چند روز دیگه خبرش رو بهتون میدم .**

**حالم کلا دگرگون شد مهران تصمیمش رو گرفته بود گویا از چشمانم آتیش درونم رو فهمید که بعد یه نگاه طولانی بهم لب باز کرد**

**- دایی جون با اجازتون منو زهرا بریم بیرون کمی قدم بزنیم**

**اره پسرم چرا که نه بالاخره شما جوانید و در کنار ما پیر ها خسته میشین**

**با حرف بابا همه مون خندیدیم**

**-نه دایی جون ماشاءالله شما از ما جوان ترین اینجوری نفرمایید**

**بعدش رو بهم کرد**

**زهرا خانم بریم حیاط؟**

**اصلا حواسم یه جا نبود نمی دونستم چیکار می کنم از یه طرف ناراحت بودم و از یه طرف استرس حرفایی رو که قرار بود به مهران بگم رو داشتم بی هیچ حرفی بلند شدم و به سمت حیاط رفتم و مهران هم پشت سرم اومد بعد چند دقیقه سکوت مهران سکوت رو شکست،**

**-زهرا تو این مدت تو چته؟حس می کنم حال خوشی نداری چیزی شده؟**

**با غم به چشمانش نگاه کردم چشم هایی که جز پاکی نمی شد چیزی ازش خوند**

**- مگه حال بد منم روی تو تاثیر داره؟ اصلا مگه منه زهرا برات مهمم؟ مگه برات مهمه که حالم چه جوری حال دلم چه شکلی هست؟ دیگه اشکام هم سرا زیر شده بود دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بلند کرد**

**- آرام باش زهرا بشین ببینم چی شده و از چی ناراحتی که می خوای زمین و زمان رو بهم بدوزی؟**

**این اولین بار بود**  **که دستش بهم می خورد منو مهران با هم راحت بودیم اما هیچگاه بهم دیگه اینقدر نزدیک نبودیم خط قرمز هامون رو می دونستیم.**

**به زمین چشم دوختم کاش این اشک های لعنتی میگذاشتند حرف دلم رو بگم .**

**-زهرا بسه لعنتی من تحمل دیدن اشک هات رو ندارم تو نباید گریه کنی زهرا تمومش کن و بهم بگو دردت چیه اخه؟**

**-گفتم: مهران دردم تویی ،زخم تویی اره توی بی رحم تو با رفتار هات و غیرتی که نسبت بهم داری منو مجذوب خودت کردی یعنی چطور بگم من من من...من یه حساب بهت دارم نمی دونم چیه اما حسم میگه که تو رو برا خودم نگه دارم حسن میگه که نباید جز من به کسی دیگه ای فکر کنی مهران من دوست دارم. نمی تونم ازت دور بمون**

**(مهران)**

**زهرا رو دوست داشتم اما بابا گفته بود باید زجركشش کنم و منم بهترین راه را انتخاب کردم نمی دونستم از حرف زهرا خوشحال باشم یا ناراحت به هدفی که بابا نقشش رو کشیده بود رسیده بودیم اما راضی نبودم وقتی زهرا گفت دوستم داره دنیا رو سرم آوار شد من بی رحم ترین محرمی بودم که می تونستم باشم کارم جز گناهان کبیره بود اگه زهرا بفهمه نمی دونم چی پیش میاد .در مقابل حرف زهرا فقط سکوت کردم و بس،اونم منتظر بهم چشم دوخته بود نمی دونم انتظار داشت چی ازمن بشنود فقط نگاهش کردم و از اونجا زدم بیرون با سرعت بالا سمت خونه می روندم و در پارکینک رو با ریموت باز کردم و ماشین رو داخل بردم و سمت خونه رفتم بابا رو کاناپه لم داده بود لبخندی زد**

**- خوش گذشت پسرم؟**

**با عصبی جوابش رو دادم :اره بابا اونم چه خوش گذشتنی!**

 **بابا موشکافانه نگاهم کرد و گفت:چته اخلاقت باز بهم ریخته؟**

**خنده ی هیستریکی کردم**

**- هیچی نشده فقط خوشحالم و تو هم اگه بشنوی حتما خوشحال تر میشی!**

 **بابا ایستاد**

**- مهران بگو ببینم چی شده حوصله ام رو سر بردی؟**

**رو بهش کردم و گفتم هیچی بابا جون زهرا عاشقم شده!می فهمی بابا**

**زهرا عاشق من شده منه نامرد تو خواستی بابا این بازی مسخره رو تو شروع کردی .**

**بابا حالا دیگه به آرزوت رسیدی زهرا با ازدواج من نابود میشه دیگه فکر نکنم آرزویی برات بمونه بابا هیچ آرزویی،**

**بابا غرق خوشحالی بود**

**-خوبه مهران خیلی خوبه حالا دیگه می تونی با اونی که دوستش داری ازدواج کنی فردا قرار میزارم میریم خواستگاری مهلا برات یه عروسی میگیرم که تو کل شهر شهره باشه.**

**با شونه هایی افتاده به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم ساعد دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به فکر فرو رفتم، به تمام این سالها که زهرا رو اذیتش کردم از خیلی چیز ها محرومش کردم درسته دایی اینا هیچی براش کم نگذاشته بودند اما من با تمام علاقه ای که بهش داشتم گاهی مانع شان می شدم می گفتم زهرا رو لوس بار میارند من عاشق مهلا بودم مهلا دختری ساده و بی ریا بود همسن زهرا بود و شاید زهرا زیباتر از مهلا و الان زمان ان رسیده که به عشقم برسم.**

**کت و شلوار دودی رنگ با یه پیرهن سفید تنم کردم جلوی آینه ایستادم و موهایم رو شانه زدم چهره ی زهرا جلو چشمان نقش بست و کل وجودم را آتش فرا گرفت ای کاش مامانم پیشم بود حتما مثل مادرها قربون صدقه ام می رفت و اسفند دود می کرد برا یه دونه پسرش کاش یکی از نزدیک ترین کسام پیشم بودند.**

**از اتاق بیرون زدم بابا پایین منتظرم بود تا منو دید چشمهایش پر اشک شد گویا او هم جای خالیه مامان رو حس می کرد حق هم داشت او عاشق مامانم بود رفتم کنارش ایستادم**

**-بابا جونم بریم؟ دیرمون میشه ها**

**بابا بغلم کرد بریم پسرم بریم**

**همه چی خیلی زود گذشت مهلا رو خواستگاری کردیم و قرار عقد موند برا یه ماه دیگه تا همه چی رو به قول بابا به نحو احسن اماده کنیم تو این مدت از زهرا خبری نداشتم اما می دونستم که الان خبر ازدواجم به گوشش رسیده و مطمئنا حال خوشی نداره.**

**(زهرا)**

**این روز ها حال خوشی نداشتم مهران نامزد کرده بود با اینکه می دونست عاشقشم با اینکه تو همه ی این سالها حواسش بهم بود با اینکه من از مهلا سر تر بودم با اینکه رو من غیرت داشت با اینکه حس می کردم دوستم داره اما اون مهلا را انتخاب کرده بود و من نمی دونستم چرا ؟بی حوصله از پله ها رفتم پایین اما چند تا پله مونده صدای بابا منو متوقف کرد داشت با تلفن حرف میزد و خیلی عصبی هشدار می داد**

**عمه بهم گوش کن زهرا نباید هیچی رو بدونه اون نباید از این موضوع چیزی بفهمه؟**

**همه ی وجودم پر از سوال بود من چه چیز رو نباید می فهمیدم اون هم از عمه بزرگ که چندین ساله تو دبی زندگی می کنه بابا با تمام قدرت گوشی رو کوبید زمین و شقیقه هاش رو ماساژ داد بعد چند دقیقه به خودم اومدم و رفتم پایین و به بابا سلام دادم،**

**-سلام بابا**

**-سلام دختر گلم خوبی گل بابا؟**

**-خوبم بابا چه خبرا انگار آشفته اید؟**

**-نه دخترم چیزی نیست بیا بریم یه چای دبش بخوریم دوتایی.**

**بابا داشت چهره ی نگران و عصبیش رو از من پنهون می کرد.**

**بعد اتمام چای رو بهم گفت: زهرا تو یه کلاس آموزشی ثبت نامت کردم می دونم به نقاشی علاقه داری استاد این کلاس خیلی در کارش موفق هستش به احمد میگم که رفت و آمدت رو به دوش بکشه اینجوری کم خونه می مونی و حوصله ات هم سر نمیره.**

**بعد تموم شدن حرف بابا دهنم باز مونده بود کلاس نقاشی بزرگ ترین آرزویم می تونست باشه پریدم تو بغل بابا و دستام رو دور شونه اش حلقه کردم و بوسه بارانش کردم وای بابا خیلی ممنون من علاقه ی خاصی به نقاشی دارم**

**-می دونم عزیزم برام همین این کار رو برات کردم امیدوارم خوش حالت کرده باشم**

**-این چه حرفیه بابا انگار دنیا رو بهم دادی**

**-دختر گلم اگه لازم باشه جونم رو هم میدم تا این لبخند قشنگت رو ببینم**

**نمی دونم بابا نگاهش حسرت داره یا من این گونه فکر می کنم اما یه چیز رو خوب می دونم که**

 **به یقین من بهترین پدر و مادر دنیا را داشتم.**

**تو اتاقم نشسته بودم حرف های بابا با عمه تو ذهنم رژه می رفت حس کنجکاوی ام رو تحریک می کرد بی خیال بابا بزار ایمیلم رو باز کنم ببینم چه خبره؟ حمیده آنلاین بود**

**سلام آبجی حمیده**

**طولی نکشید که جوابم رو داد**

**سلام عزیزم خوبی ؟**

 **جالب اینجا بود که حال هر کدوم مون گرفته می شد آبجی حمیده می فهمید برا همین مدام می گفت**

 **چه خبر زهرا؟چیزی شده حرف بزن دختر**

**دو دل بودن رو کنار گذاشتم**

**راستش آبجی به مهران گفتم بهش گفتم نسبت براش یه حس هایی دارم بهش گفتم که دوستش دارم اما...**

**دیگه نتونستم ادامه بدم**

**اما چی زهرا چیزی بهت گفت؟؟؟**

**نه خواهر هیچی نگفت فقط سکوت کرد و راهش رو گرفت و رفت ای کاش چیزی می گفتم آبجی اگه می گفت دوستم نداره بهتر بود اما اون نگفت حتی براش ارزش اینکه بگه دوستم نداره نداشتم**

 **زهرایی خواهری قربونت بشه این حرفا چیه تو ارزش خیلی بیشتر از این است خودت رو سر مسئله ی کوچیک ناراحت نکن**

**آبجی...**

**جون آبجی**

**دارم می می رم دارم دق می کنم مهران دیگه مال من نیست**

**بعد مکث طولانی که فک کنم حمیده داشت جمله ام رو حلاجی می کرد نوشت**

**منظورت چیه زهرا**

* **منظورم واضح مهران داره ازدواج می کنه مهران یکی دیگه رو دوست داره آبجی حالا چیکار کنم من نابود میشم**
* **زهرا به این چیزا فکر نکنه همه چیز قسمتت ما که نمی تونیم با قسمت بجنگیم خواهری شاید قسمت اینگونه بوده تو باید محکم باشی باشه خواهری؟**
* **چشم آبجی سعی می کنم فراموش کنم**
* **بعد کمی چت کردن تازه حرف های عمه و بابا یادم آمد بهتر بود از آبجی مشورت بگیرم**
* **راستی آبجی یه چیز دیگه هم هست**
* **چی زهرا**
* **امممم امروز یه عمه تو دبی دارم که داشت با بابا حرف میزد و لا با لای حرفشان بابا هی می گفت نباید زهرا چیزی بدونه فکرم رو خیلی مشغول کرده**
* **انشاءالله که خیره**
* **چو بعد چند تا سوال پرسید می دونستم که به چیزی پی برده هر چی بود اون شیش هفت سال ازمن بزرگ تر بود و آگاه تر از اتفاقات دور و برش اما چیزی بهم نگفت و فقط گفت به خدا توکل کنم. از حرف های حمیده حرصم گرفته بود یعنی چی؟ فقط همین بشینم و بخدا توکل کنم باید کاری می کردم دختری نبودم که دست رو دست بزارم اما قبلش باید فکر می کردم، اهان فهمیدم اول از همه باید شماره ی عمه بزرگ رو پیدا کنم باید باهاش حرف بزنم.**

**عمو احمد منتظرم بود باید می رفتم کلاس نقاشی این چندمین جلسه ام بود اونقدر از کلاس و استاد نقاشی پیش شیرین حرف زده بودم که اونم مشتاق شد برا ثبت نام و الان دیگه هر دوتا مون با عمو احمد میریم و میاییم .رفتم پایین و از مامان سر سری خدا حافظی کردم و کفش هام رو پام کردم و به سمت ماشین رفتم در و باز کردم و با انرژی زیادی سلام دادم.**

**-سلام به عمو احمد خودم، احوال شما رییس؟**

**مثل همیشه لبخند متینی زد**

**-سلام به زهرای گلم من خوبم.تو هم که از انرژیت معلومه عالی هستی**

**با این حرف عمو صدای خنده شیرین بلند شد برگشتم سمتش**

**- شتر مرغ عقب مونده نمی تونی جور دیگه ای اعلام حضور کنی؟**

**با کیف تو دستش زد فرق سرم و**

**- هر چی که بهم نسبت میدی خود تی !!!!**

**خلاصه با شوخی و خنده این جلسه رو هم تموم کردیم استاد یه نقاشی گل قشنگ رو بهمون داده بود و باید تمومش می کردیم با بوم نقاشی از ماشین پیاده شدم و به عمو تعارف زدم که بیاد خونه اونم تک بوق زد و از کنارم رد شد کلید توی دستم بود و می خواستم در خونه رو باز کنم که نگاه خیره ای روی خودم حس کردم برگشتم تا منبع این نگاه رو پیدا کنم که با نگاه پسری که اون طرف کوچه ایستاده بود مواجه شدم اما نگاهش زیاد عمیق نبود یعنی جوری نبود که مات من بشه و احساس معذب بودن بهم دست بده اما صورت پسر غرق غم بود یه غم بزرگ تام با حسرت .با بی خیالی وارد خونه شدم و در و بستم و مامان رو صدا زدم اما از سکوت خونه معلوم شد که کسی خونه نیست،هوف بلندی کشیدم و رفتم سمت اتاقم بوم نقاشی رو به دیوار تکیه زدم و لباس هام رو عوض کردن و موهام رو دم اسبی بستم و رفتم تو آشپز خونه از قابلمه های روی گاز معلوم بود که بازم مامان نخواسته گرسنه بمونم .زیر گاز ها رو روشن کردم و گرم کردن غذا همان و پیچیدن بوی قیمه تو مشامم همان.**

**عاشق قیمه بودم نهار رو که صرف کردم از بیکاری نمی دونستم چیکار کنم که فکرم جرقه زد، اره خودشه امروز بهترین فرصته !عینه دزد ها وارد اتاق بابا شدم باید پیداش می کردم به سمت کتابخونه کوچیک بابا رفتم و بعد از کمی گشتن دفترچه کوچک تلفن رو یافتم و در میان اسم های بی شمار نام عمه بزرگ به چشمم خورد از روی میز مطالعه خودکار و کاغذی برداشتم و شماره ی عمه رو کپی کردم باید عجله می کردم اگه بابا منو اینجا می دید کارم ساخته بود حتما می فهمید که دنبال چی بودم . کارم رو تموم کردم و از اتاق بیرون رفتم شماره رو عینه یه چیز با ارزش در اتاقم قایم کردم تا در سر فرصت بتونم به عمه زنگ بزنم،**

**روی کاناپه نشسته و مشغول تماشای فیلم محبوبم بودم و در همون حال با بچه ها چت می کردم و ازشون برا اجرای راند دوم نقشه ام کمک خواستم که بالاخره مقرر شد با تلفن همگانی به عمه زنگ بزنم اینجوری ریسکش کمتر بود.**

**با هزار بدبختی بیرون زدم و خودم رو به تلفن همگانی رسوندم و تند تند شماره رو گرفتم بعد گذشت چند بوق صدای استوار اما پیر زنی به گوشم رسید بفرمایید؟**

**با صدای لرزانی سلام کردم،**

**-سلام عمه خانم خوبید**

**-بله خوبم اما شما؟**

**کمی به خودم مسلط شدم**

**- منم عمه خانم زهرا دختر اقا رضا برادر زاد تون!**

**بعد کمی مکث که گویا داشت فکر می کرد جوابم رو داد**

**-خوب شناختمت کارت رو بگو.**

**از سردی کلامش به خودم لرزیدم اما باید محکم باشم،**

**-عمه خانم ببخش مزاحمت شدم باید با هاتون حرف میزدم**

**-خوب بگو میشنوم**

**-راستش عمه خانم من صحبت شما و بابام رو شنیدم چیزی هست که من باید بدونم؟**

**هوف بلندی کشید**

**- اره یه راز هستش اما از پشت تلفن نمیشه باید ببینمت**

**-عمه خانم خواهش می کنم بگید اخه من چطور می تونم شما رو ببینم؟**

**-خیلی راحت بلند میشی میای اینجا تا با هم حرف بزنیم**

**تعجب تمام وجودم را در بر گرفت**

**- عمه خانم شما که نمی خواهید من تنها بیام دبی؟**

**با خشم جواب داد**

**-دیگه اونجاش رو خود دانی اگه می خوای بدونی چی رو ازت پنهون می کنند باید بیایی! خدا حافظت**

**حرف های عمه بوی خوشی نداشت تو خلسه بودم و نفهمیدم چطوری به خونه رسیدم و به مامان چی گفتم و چطوری خودم رو به اتاق رسوندم! پی وی ام رو باز کردم تمام حرف های عمه رو به بچه ها گفتم و اینکه تصمیم دارم برم دبی هر کدوم یه چیزی می گفتند و ابجی حمیده سکوت کرده بود هر وقت هر کدوم مون اشتباه می کردیم سکوت می کرد تا خودمون پی به اشتباهمون ببریم اما وقتی هم می دید سر به راه نمیشیم یه دل سیر دعوا مون می کرد اما خیلی فکر کرده بودم من باید می رفتم دبی، باید از این راز سر در می آوردم.تصمیم جدی بود و راهش طولانی و خطر ناک.پول کافی از صدقه سری بابا تو حسابم داشتم پس مشکل مالی نداشتم تو گوگل برا گرفتن گذر نامه سرج کردم که بللللله اجازه ی بابا یا همسر الزامی بود مگر اینکه قاچاق برم اون ور اب یعنی بدون گذر نامه!!!!**

**چند روزی گذشت و من این راه و به بچه ها گفتم و با مخالفت بچه ها روبه رو شدم اونا منو از احتمالا خطر ات نا گوار آگاهم کردند و در اخر هم با یک کلمه ی خفه شوی باجی حمیده رسما خفه شدم. اما آبجی گفت صبر کنم تا یه راه حل بهتر به نظرشون برسه و منم از سر اجبار قبول کردم اخه آبجی هر حرفی و سر خود به زبون نمی آورد دیگه تو این مدت بهم دیگه ایمان آورده بودیم.**

**چند روزی گذشت صدای مامان از پایین پله ها می امد گویا داشت با تلفن حرف میزد از طرز حرف زدنش فهمیدم که یه غریبه پشت تلفنه بهش رسیدم و مامان خیلی مودبانه با حرف بله در خدمتیم خواهش می کنم مکالمه رو پایان داد بی خیال همین طور که سمت آشپز خونه می رفتم پرسیدم**

**- با کی حرف میزدی مامان؟**

**مامان کمی مکث کرد**

**-خواستگار بود،خانم محمدی می گفت می خوان بیان با بابات حرف بزنند منم قبول کردم**

**گویا به**

 **پاهام قفل زدند که از حرکت ایستادم و گفتم مامان اون وقت خواستگار کی بودند و برا کی می آمدند خواستگاری؟**

**مامان آمد کنارم**

**- ببین زهرا پسر آقای محمدی پسر خوبیه بابات هم آگاهه صبر کن پنج شنبه که امد خونه مون ببینش بعد اگه خواستی مخالفت کن بهتره یه فرصت به خودت و پویا بدی،**

 **هه فرصت! از منه عاشق و دل شکسته ام فرصت می خواستند برا انتخاب همسر آیندم نمی دونم کی رسم شد دختر تو سن کم ازدواج کنه که اتشش دامن گیر ما هم شد،بازم با بی خیالی گفتم**

**- باشه.**

**منکه جوابم منفی بود هر چی بادا باد فوقش میان و چایی می خورند و رفع زحمت می کنند.**

**خیلی زود گذشت و پنج شنبه فرا رسید به اصرار مامان لباس شیکی پوشیدم و چادر سفید به سرم کردم جلوی اینه به خودم نگاه کردم یه دختر با صورت تپل و چشمای درش و پلک های پر پشت بینی قلمی و لبای قلوه ای قدم معمولی بود چادر سفید عینه فرشته هام کرده بود صدای احوال پرسی منو به خودم آورد سریع خودم رو جوری که مهمونا نبینن به آشپز خونه رسوندم و بعد گذشت نیم ساعتی بابا گفت که چایی رو ببرم خیلی ریلکس وارد پذیرایی شدم و چای رو به اقای محمدی و خانمش بعد بابا و مامان ودر اخر که به پویا رسیدم کمی در برداشتن چایی معطل کرد سرم رو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم،من این پسر رو می شناختم من این نگاه اشنا که خالی از هر حسی رو می شناسم نگاهی که گویای یه غم بود همون پسری بود که با ناراحتی تو کوچه بی هدف بهم زل زده بود.**

**گویا او هم از دیدن من شوکه شده بود که با بفرمایید گفتن من به خودش آمد و چایی را برداشت بعد پذیرایی آقای محمدی رو به بابا گفت**

**-خوب آقای رحیمی غرض از مزاحمت اینه که این دو تا جوان سر و سامان بگیرند و حالا آمدیم که نظر شما رو بدونم**

**-والا آقای محمدی من تا حالا زهرا رو به کاری مجبورش نکردم و نمی کنم الانم این زندگیه خودشه و خودش باید تصمیم بگیره و بعدش بابا با افتخار بهم نگاه کرد**

**-می فهمم آقای رحیمی حالا که شما حرفی ندارین این دوتا جوان هم با هم سنگاشون رو وا بکنند شاید خودشون به نتیجه ای رسیدند**

**- بابا با لبخند گفت:خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست. با مهربانی رو بهم کرد**

**- زهرا جان اقا پدرام رو تا اتاقت همراهی کن،**

**بلند شدم و به تبعیت از من پدرام هم بلند شد به سمت اتاقم رفتم و او هم دنبالم آمد و من روی تخت نشستم و اونم رو مبل تک نفره هر دو سکوت کرده بودیم که رو بهم کرد**

**-زهرا خانم فکر کنم ما همدیگه رو دیدیم تو کوچه !**

**جوابش رو دادم،**

**-بله به نظرم شما کمی ناراحت بودین و اختیارتون دست خودتون نبود که بی مهابا به دختر مردم چشم دوخته بودین؟**

**سرش رو پایین انداخت و محجوبانه لب گشود،**

**-حق با شماست من بابت اون روز ازتون معذرت می خوام حالم خوش نبود با خانواده دعوا کرده بودم!!!**

**چه راحت داشت از دغدغه ی خانوادگیش می گفت.**

**ادامه داد: ببینید زهرا خانوم من و تو حرف نگاه همدیگر و خوب می فهمیم نمی دونم یه حسی بهم میگه که باید بهت اعتماد کنم من راضی به این ازدواج نیستم،**

**با حرفش پوز خندی زدم دقیقا به حرف دل من اشاره کرده بود**

**ادامه داد: و از پوز خندتون معلومه که شما هم راضی نیستین.اما من مجبورم ازدواج کنم**

**با حرفش به یک علامت سوال بزرگ تبدیل شدم کنجکاویم رو کنار گذاشتم**

**- اون وقت چرا مجبورید؟**

**-راستش چطور بگم من عاشق دختر خاله ام شدم اسمش فاطمه است خانمیه برا خودش خیلی وقته عاشقشم اما نمی تونستم بهش بگم چون سنم کم بود و برا ازدواجم زود بود فاطمه ازدواج کرد و من یه مرده ی متحرک شدم و از دور فقط نظاره گر عروس شدنش شدم و دست غریبه تو دستش.**

**ازدواج فاطمه برام گرون تموم شد همه ی زندگیم رو باختم یه سال از کنکور افتادم خلاصه همه ی معادلات زندگیم بهم خورد نمی دونم فاطمه و همسرش به چه مشکلی بر خوردند که چند ماهی از هم جدا شدند و من برا به دست آوردنش حریص تر شدم نمی خواستم اشتباه گذشته ام رو تکرار کنم و فاطمه رو برا بار دوم از دست بدم برا همین به مادرم گفتم و شدید مخالفت کردند و گفتند فاطمه مطلقه است و اینجور حرفا و اون روز من از خونه بعد دعوای حسابی بیرون زدم و بی هدف تو کوچه ایستاده بودم که تو رو دیدم وقتی زوم نگاهت می کردم با خودم می گفتم چه میشد که تو فاطمه بودی و دستت رو می گرفتم ومی بردمت یه جای دور و بی دغدغه مال من می شدی.**

**چند روز پیش مامان گفت می خواد با دختری که خودش انتخاب کرده ازدواج کنم و قرار خواستگاری گذاشته منم چون نقشه داشتم قبول کردم اما نمی دونستم اون دختر شمایید.**

**راستش من با هر کی که ازدواج کنم بعد چند ماه از عقد ازش جدا میشم حالا تصمیم گیری با شماست نمی خوام بعدا مدیون شما بشم من حرفام رو همین اول گفتم بهتون.**

**با حرفاش قطره اشکی از چشمم سرا زیر شد چه عشق پاک و نابی داشت کاش مهران هم مثل پدرام بود،از فکر مهران قلبم فشرده شد حرف های عمه در گوشم اکو میشد ،شرایط گذرنامه گرفتن در جلو چشمم رژه می رفت ،یا اجازه ی پدر یا همسر!!!**

**ذهنم جرقه زد و رو به پدرام منتظر گفتم**

**- قبوله**

**چشماش از حدقه در آمد انگار انتظار نداشت قبول کنم ،**

**- اما شرط دارم!!**

**-هر چی باشه بی برو برگرد قبوله**

**-،منم به شما اعتماد می کنم و یه چیزی بهتون بگم ،پدرام همچنان منتظر بود،منو باید ببرید دبی پیش یکی از اقوام مون و بعد برگشتمون از هم جدا میشیم نگران پول هم نباش هر چقدر باشه تامین می کنم تو فقط باید کنارم باشی.**

**کمی فکر کرد**

**- قبوله زیر قولم نمیزنم. اما تو این مدت باید عینه عاشقان واقعی رفتار کنیم که کسی بویی نبره.**

**خندیدم و گفتم باشه.**

**از اتاق خارج شدیم اقای محمدی گفت**

**-بالاخره امدین ما دیگه داشت خوابمون می برد شما ها چقدر حرف داشتین بالاخره به نتیجه ای هم رسیدین یا نه؟**

**همه به ما دوتا نگاه می کردند پدرام رو به همه کرد و گفت ما به تفاهم رسیدیم و جواب هر دوتا مون بله هستش .**

**هر چهار نفر دست زدند و خانم محمدی حلقه ی به انگشتم انداخت به پدران نگاه کردم که با باز و بسته کردن چشماش متقاعدم کرد.**

**طفلک پدر و مادر هامون که نمی دونستند چه خوابی برا آینده مون دیدیم**

**مامان دهنش باز مونده بود حتما پیش خودش می گفت بالاخره این دختر هم سر عقل اومده**

**(مهران)**

**چند روزی بود با مهلا در تدارک عقد بودیم و به همین دلیل از زهرا بی خبر بودم و پدر هم در لاک خودش بود گویا دیگر آرزویی نداشت و فقط مدام می گفت باید جشن تو یه دونه باشه که زهرا دلش بیشتر بسوزه از حرفاش حرصم می گرفت اما هر چه باشد پدرم بودم و زبانم پیشش کوتاه جالب بود این مرد کوتاه بیا نبود و حالا می خواست با جشن من دل زهرا را بسوزاند این دیگر که بود**

**بهترین تالار را برایمان رزو کرده بود بهترین دیزاین شهر را برا تزیین انتخاب کرده بود حالا نوبت لباس مهلا بود که بهترین خیاط باید بهترین لباس را تدارک میدید جالب بود بابا از من پر شوق تر به مجلس می رسید در حالی که هیچ کدوم از این ها برایم مهم نبود مهلا هم از کارهای بابا غرق خوشی می شد بیچاره نمی دانست که بابا چه افکار پلیدی برای شکستن زهرا در ذهنش می پروراند اما زهرا شکسته بود و فقط خورد شدنش مانده بود.من زهرا رو دوستش داشتم اما بابا این اجازه رو بهم نمی داد همیشه نگرانش بودم و برایش حسابی غیرت خرج میدادم.تو این مدت ازش بی خبر بودم نمی دونستم با نبودم چیکار می کنه شاید حالا که آینه ی دقش نشدم راحت تره زن دایی امروز زنگ زده بود می گفت برا زهرا خواستگار میاد از من خواست با بابا تو مراسم شرکت کنم اما نه بابا راضی شد نه خودم چون اگه می رفتم زهرا نمی تونست درست تصمیم بگیره اما پدرام رو می شناختم پسر خوبی بود حتما زهرا رو خوشبخت می کرد.**

**به ساعت نگاه کردم ۱۱ شب بود حتما الان دیگه مهمون هاشون رفته گوشی رو برداشتم رو اسم زهرا مکث کردم اما بهترش این بود که کمی تنها باشه و فکراش رو بکنه پس منصرف شده و به دایی زنگ زدم بعد از احوال پرسی از نبودن مون ابراز ناراحتی کرد حق داشت اون و زن دایی که خبر نداشتند ما چه نامردی در حق دردانه ی خانه یشان کرده ایم اونا که خبر نداشتند زهرا عاشق من شده و بودن من در ان مهمانی یعنی مرگ زهرا.بی حوصله تدارکات مراسم رو بهانه کردم و از روند خواستگاری جویا شدم.دایی با خوشحالی گفت که زهرا با پدرام به تفاهم رسیده و بله رو داد و حتی حلقه نشان هم به انگشتش انداختند .تعجب کردم و از طرفی خوشحال اما بله بدون فکر زهرا منو به شک انداخت اونقدر مشغله داشتم که به بله ی زهرا فکر نکنم همین که داره ازدواج می کنه خوبه**

**با خیالی نه چندان آسوده خوابم برد ،صبح با صدای گوشی بیدار شدم با مهلا باید برای پرو لباسش می رفتیم حاظر شدم و رفتم تو آشپز خونه صبحونه حاظر بود و بابا مشغول صرف صبحونه زیر لب سلام دادم و صبح بخیر گفتم،**

**-سلام بابا صبحتون بخیر**

**سلام پسرم صبح تو هم بخیر بیا بشیم صبحونه بخور نون داغ خریدم با حلیم.**

**نشستم و همون طور که چای می خوردم زیر لب به بابا نگاه می کردم با بی خیالی و پر اشتها مشغول حلیم خوردن بود خیلی منتظر موندم که از روند خواستگاری بپرسه اما انگار واقعا براش مهم نبود!لبم را به دندون گرفتم و با حرص گفتم بابا زهرا به خواستگارش بله داده**

**فقط یه کلمه گفت خوب به ما چه به جهنم که بله داده**

**با این حرفش آتیشی شدم و برای اینکه حرمت پدر و فرزندی رو نشکنم بلند شدم و با قدم های بلند خونه رو ترک کردم .واقعا یک انسان تا چه حد می تونه بی رحم باشه؟**

**حدود چند روزی گذشت همه ی کارها رو انجام داده بودیم و تقریبا آماده ی مراسم بودیم.امروز تصمیم داشتم به دیدن زهرا برم حاظر شدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی دایی روندم دلم برا زهرام تنگ شده بود اف رو زدم و منتظر موندم نمی دونم کی پشت گوشی بود که دید منم دکمه رو زد با شیرینی و کارت دعوت عقد تو دستم وارد شدم و سلام دادم زن دایی کارت درو از دستم قاپید انگار که کارت عروسی پسر خودش بود که با شوق و ذوق کارت را بر انداز می کرد به سمت زهرا رفتم و شیرینی رو مقابلش گرفتم و با لبخند خاصی گفتم تبریک میگم بانو انشا الله که خوشبخت بشین .با غم خاصی که تو چشماش بود جعبه رو از من گرفت.**

**(زهرا)**

* **چند روزی حال خوشی نداشتم با پدرام گاهی تلفنی حرف میزدم خبر نامزدیم به گوش شیرین رسید خیلی خوشحال بود ،اونکه از بدبخت کردن خودم خبر نداشت‌،اما خیلی وقت بود از بچه های گروه خبر نداشتم پی وی رو باز کردم تو این ساعت همیشه انلاین بودند سلام دادم و شروع به حرف زدن کردم از نامزدیم گفتم و از پدرام اما باور نمی کردند عکس حلقه ام رو نشونشون دادم کمی باور کردند و تبریک گفتند آبجی حمیده تبریک گفت و پرسید :زهرا جریان چیه؟**

**خواستم انگار کنم هیچی آبجی چه جریانی؟ چیزی نیست که مثل همه نامزد کردم!**

**آبجی عصبی شد و گفت:زهرا بنظرت پشت گوشام مخملیه؟ مگه تو عاشق سینه چاک مهران نبودی؟چی شد هنوز دو هفته نگذشته نامزد کردی؟**

**آبجی مهران ازدواج می کنه یعنی من حق ندارم ازدواج کنم؟**

**آبجی انگار حوصله اش سر رفته بود که توقیف گرانه نوشت:**

**زهراااااا**

**فایده ای نداشت باید می گفتم یاس و علی و دلی چیزی نمی گفتند و فق گپ ما دو تا رو می خوندند آبجی رو خوب می شناختند وقتی آبجی حرف میزد می دونستند تا آخرش رو میره.**

**گفتم: راستش آبجی ازدواج می کنیم و بعد طلاق می گیریم و شروع کردم به گفتن بقیه داستان.**

**وقتی حرفام تموم شد همه ی بچه ها انگار عصبی بودند که تند تند هر کدوم چیزی می گفتند علی برادرانه نصیحتم می کرد آبجی دعوا می کرد و یاس و دلی از پیامد های این ازدواج سوری می گفتند از تینکه شناسنامه ام قلم می خوره و یه مهر طلاق.از اینکه چه بلاهایی در طول عقد ممکنه به سرم بیاد،علی می گفت به حرف هیچ پسر آشنایی اعتنا نکنم چه برسه به غریبه حتی مدام خودش هم می گفت به من اعتماد نکنید.آبجی مدام دعوا می کرد می گفت دیونه شدم می گفت شاید حرف عمه ارزش مهر طلاق رو نداشته باشه خیای گفتند اما من مثل کبک سرم رو زیر برف کرده بودم و چیزی حالیم نمی شد .وقتی آبجی دید اینبار نمی تونه منصرفم کنه گفت:دیونه لا اقل از پدرام حق طلاق رو برا خودت بگیر که اگه نخواست طلاقت بده بتونی طلاق بگیری؟**

**کمی فکر کردم حرف آبجی هم درست بود باید با پدرام حرف بزنم .**

**به آبجی اطمینان دادم که این کار رو می کنم و از انها بدا خاطر حرفاشون تشکر کردم و پی وی رو بستم و به پدرام زنگ زدم بعد چند بوق ارام و متین جواب داد،بله بفرمایید زهرا خانم؟**

**سلام اقا پدرام ببخشید مزاحم شدم باید باهاتون حرف بزنم،**

**مراحمید اما اگه حرفتون مهمه اجازه بدین شب شام رو با هم بریم بیرون اونجا حرفا مون رو هم بزنیم**

**دهنم رو باز کردم که بگم نمی تونم با تو بیام خانوادم این اجازه رو نمیدن و نمیشه اما تا من بگم اون خدا حافظی کرد و بوق ممتدد تو گوشی پیچید.**

**گوشی رو روی تخت پرت کردم و عصبی پاهام رو تکون می دادم هیچ رقمه نمیشد شب بیرون برم اونم با یه نا محرم.**

**کمی فکر کردم ،اره باید به خانواده بگم با شیرین قرار دارم رفتم پایین پیش مامان،مشغول آشپزی بود در ظرف رو باز کردم قرمه سبزی بود به غذا ناخنک زدم که صدای مامان در آمد دستت رو بکش کنار دختر تا شب صبر کن وقتی آماده شد می خوری.با سر حرفی که مامان باز کرد گفتم:راستش مامان من شب با شیرین قرار دارم .مامان نگاهم کرد و گفت زهرا می دونی که بابات اجازه نمیده**

**گونه اش رو بوسیدم و گفتم مامان خواهش می کنم تو می تونی اجازم رو بگیری،منم نیاز دارم تفریح کنم خوب**

**خودم رو ناراحت نشون دادم که مامامن گفت باشه بزار ببینم چی میشه اما قول نمیدم**

**بغلش کردم و گفتم عاشقت مامان بعد به سمت اتاقم رفتم می دونستم مامان بابا رو راضی می کنه برا همین به شیرین زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم اونم خندید و قبول کرد که اگه ازش پرسیدند بگه که پیش اونم.**

**دم غروب بود بلند شدم و آماده شدم،مامان امد تو اتاقم و گفت زهرا از بابات به زور اجازه گرفتم و بعد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت چقدر هم که تو منتظر اجازه ی ما بودی.با این حرفش خندیدم و مامان هم خندید و با خنده از اتاق خارج شدتیپم کامل بود مانتو و شلوارش که بیشتر به کت و شلوار می خورد و رنگش قرمز بود با شال و کفش و کیف مشکی تیپم عالی بود و یه چیزی کم بود چادر ملی رو اگه نپوشم بابا قلم پام رو خورد می کنه چادر رو پوشیدم و با آرایش ملیح دخترانه خیلی زیبا به نظر می رسیدم نمی خواستم جلو چشم پدرام زیبا بنظر برسم فقط عادت همیشگیم بود و با خوش پوشی بیرون می رفتم دوست نداشتم شخصیتم شلخته بنظر برسه.صدای پیامک گوشی بلند شد به دست گرفتم و پیام رو باز کردم پدرام بود می گفت سر کوچه منتظرمه از خونه بیرون زدم و از زیر نگاه بابا با خدا حافظی سر سری فرار کردم خودم و به سر کوچه رسوندم پدرام تا منو دید پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد و سلام داد جوابش رو دادم و تشکر کردم و سوار ماشین شدم. پدرام شخصیت خوبی داشت اگه دلم گیر نبود و دل پدرام جای دیگری نبود و اگر هزاران اگر های دیگر نبودند حتما پدرام رو انتخاب می کردم آهنگ ملایمی از ضبط به گوش می رسید پدرام نیم نگاهی بهم کرد و گفت چرا ساکتی.تا خواستم چیزی بگم صدام لرزید با تعجب برگشت سمتم و گفت زهرا خانم چیزی شده از چیزی می ترسی؟**

**بهش نگاه کردم،راستش به خانواده نگفتم با شما هستم.تعجبش چند برابر شد**

**پرسید:اونوقت دلیلش چی بود که بهشون نگفتی**

**بابام رو اینجور رابطه ها زیادی حساسه برا همین هیچ گاه این اجازه رو بهم نمیداد با شما بیام از طرفی می خواستم باهاتون حرف مهمی بزنم برا همین فکر می کنم اگه بابا اینا بفهمند با شما هستم چی میشه برا همین کمی استرس دارم.**

**نگاه مطمعنی بهم انداخت و گفت نگران نباشین مشکلی پیش نمیاد درکتون می کنم.بعد با خنده ی مردونه ای گفت منم تو خونه نگفتم با شما هستم.**

**بهش نگاه کردم و گفت خوبه پس هر دو یک به یکیم**

**ماشین رو نگه داشت و گفت پیاده شو به اطراف نگاه کردم جلوی یه رستوران شیک نگه داشته بود پیاده شدم و شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم فضای رستوران عالی بود سر میز غذا خوری اونقدر از خودمون گفتیم که حرف اصلی کلا فراموشم شده بود غذا رو که تموم کردیم بلند شدیم و از رستوران خارج شدیم پدرام ایستاد و رو بهم کرد و گفت راستی شما چه حرفی داشتین؟**

**با این پرسشش دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم اه پاک یادم رفته بود ها راستش.....**

**پدرام دستش رو به سمتی دراز کرد و گفت اونجا یه پارک بریم هم قدم بزنیم و هم شما حرفتون رو بزنید.**

**بدون مخالفتی راه افتادم تو پارک همون طور که قدم میزدیم پدرام گفت منتظر م،**

**گفتم:راستش خودتون که خوب می دونید ازدواج منو شما ازدواج سوری اما من یه دخترم بهم حق بدین که قباله ای در کنار این ریسکم داشته باشم.**

**پدرام اخم هایش را در هم کرد و گفت منظورتون چیه**

**خوب راستش می خوام که حق طلاق رو به من بدین!!!**

**همین جمله کافی بود پدرام عینه آتشفشان فوران کنه،**

**زهرا تو چی فکر کردی که من بزنم زیر حرفام و طلاقت ندم یا نامردی کنم در حقت اصلا امکان نداره**

**دیگه صداش اوج گرفته بود هی بهش می گفتم اقا پدرام ارام باشین همه دارند نگاهمون می کنند.اما او همچنان ادامه میداد**

**زهرا هیچ فکر کردی که اگه من بهت حق طلاق رو بدم و تو نخوای طلاق بگیری چه به سرم میاود نه من این کار و نمی کنم دیگه رسما داشتما گریه میکردم و صدای پدرام هم اوج گرفته بود و شد آنچه که نباید می شد.مردی جلو آمد و دست پدرام رو گرفت و گفت ارام باش پسر با این کار مرد پدرام ساکت شد آن مرد مردم را متفرق کرد و یه نگاهی به خر دوی ما کرد و گفت شما با هم چه نسبتی دارین؟با چشمای اشکبار به پدرام نگاه کردم پدرام تلخ شد و گفت به شما ربطی نداره آن مرد آستین پدرام رو گرفت و گفت پس بفرمایید کلانتری ربطش اونجا مشخص میشه و اینگونه شد که به دست گشت ارشاد افتادیم.پدر و مادرم رو خواستند اما نمی تونستم بهشون چیزی بگم از سر اجبار شماره ی مهران رو بهشون دادم با اینکه بعید می دونستم برا مهران مهم باشم اما مهران سه سوته خودش رو رسوند اخماش بد جوری در هم بود و من می ترسیدم با سرهنگ صحبت کرد و تند امد دستم رو در مقابل چشمان حیرت زده ی پدرام گرفت و منو با خودش برد تو ماشین مهران نشسته بودم آدرسش برام نا آشنا بود اما جرات گفتن کلمه ای رو نداشتم حرف زدنم مصادف بود با فوران خشم مهران سرخ شده.وارد پارکینک شد و پیاده شد منم پیاده شدم قفل واحدی رو باز کرد و وارد شد و منم پشت سرش رفتم.تو یه خونه ی زیبا وسط پذیرایی عینه مجسمه ایستاده بودملحاف و بالشی از اتاق آورد و پرت کرد رو مبل دیگه تحمل نکردم و پرسیدم اینجا کجاست....**

**آمد جلو و رخ به رخم ایستاد و گفت:که اینجا کجاست اره چطور ساعت دوازده نصف شب پیش پسر غریبه تو پارک نپرسیدی اینجا کجاست چطور تو کلانتری نپرسیدی تینجا کجاست الان یادت امد بپرسی زهرا؟؟؟؟ که خونه ی شیرین رفتی آرررره .با دادش بدنم لرزید و چند قدم عقب رفتم با این کارم به خودش مسلط شد و گفت اینجا خونه ی جدیدمه به مامانت اینا هم گفتم که از خونه ی شیرین آوردمت و اینجا می مونی با این فلسفه ی مهران لال شدم و چیزی نگقتم بالش رو روی مبل گذاشتم و لحاف رو برداشتم مهران رفت تو اتاقش و صدای قفل اتاق به گوشم رسید خندم گرفته بود انگاری دختر ۱۸ساله بود و از بودن با من می ترسید خخخخخخ من باید می ترسیدم نه اون اما جالب بود که کنار مهران احساس آرامش می کردم وقتی کمی طول کشید حوصله ام سر رفت**

**از روی میز موبایلم رو برداشتم چند تا اس ام اس از پدرام بود که عذر خواهی کرده بود و نسبت منو مهران رو پرسیده بود بی خیالش شدم یه جورایی اون باعث شده بود تو این شرایط بیافتم .پی وی رو باز کردم با اینکه ۱ شب بود اما هنوز بچه ها گپ میزدند خیلی گروه خوبی داشتیم یه جورایی حال همدیگه رو خوب می کردیم و به همدیگه ارزش می دادیم منم قاطیه گروه شدم و از کلانتری و پدرام و مهران و خونه ی مهران گفتم اول کمی به بدبختیم خندیدند و بعد به شل مغزیم فحش دادن و دعوا کردن و منم از ترس مهران زود خداحافظی کردم و پی وی رو بستم همین چند دقیقه به دور از دغدغه ی زندگی و بودن با بچه هایی که مجازی بودند و غریبه و درد و دل با اونها حال دلمو خوب می کرد جالب اینجا بود که بچه ها هم همین حس منو داشتند ما خواهر و برادرای واقعی بودیم درسته هم خون نبودیم اما از ته دل برا هم دیگه راه و چاه رو نشون میدادیم و دلجویی می کردیم.صبح با صدای مهران بیدار شدم که طلبکارانه وایساده بود و می گفت:صبح بخیر خانوم بلند شو باید زود برسونمت خونه تون یه عالمه کار دارم علاف تو که نیستم.**

**این حرفش عصبیم کرد و با حرص گفتم اره تو راست میگی باید زود برم اگه مهلا جونتون بفهمه یه دختر غریبه شب تو خونه ات بود.**

**زهرا خفه شو و راه بیافت بریم.**

**حسابی عصبیش کرده بودم اما ته دلم خوشحال بودم که چیزی از پدرام و کلانتری به بابا مامان نگفته بود. تو کل راه مهران از برنامه ی عقد و تالار و لباس مهلا برام تعریف کرد و من الان روی تختم دراز کشیده بودم و به فکر این بودم که چه طوری از مهلا سر تر باشم عصری حاظر شدم و با شیرین پیش خیاطم رفتم خیاطی که کارش حرف نداشت بهش گفتم که پولش مهم نیست اما لباسم باید بهترین باشه اونم بهم اطمینان داد که همون کار رو خواهد کرد .**

 **تا جشن فقط چند روز مونده بود و بعد از جشن عقد منو و پدرام برنامه ریزی میشد ازدواجی که با کار اون شب پدرام برا این ازدواج سوری دو دل بودم برا همین شروع به آوردن بهانه کرده بودم و اما بابا و مامان هیچ رقمه قبول نمی کردند هی بهشون می گفتم اخلاق منو پدرام جور در نمیاد و اونا می گفتند خیلی زود بهش عادت می کنی.خلاصه این روز هام با کلافگی می گذشت انگار مرده بودم و کسی باور نمی کرد به جنون رسیده بود از یه طرفی بی خبری عمه و از طرف دیگه پدرام و مهران و هزار بدبختیه دیگه باعث شد چندتا قرص رو که داروخونه بدون نسخه نمی فروخت رو که به زور پیدا کرده بودم رو بخورم و بعد نیم سافت دیگه چیزی نفهمیدم.**

**(مهران)**

**سخت مشغول کار بودم و از طرف دیگه باید گل و میوه وشیرینی سفارش می دادم کلی کار سرم ریخته بود و منم دست تنها بودم نمی دونستم اول به کدوم کارم برسم در همون شلوغی گوشیم هم هی زنگ می خورد اما من جواب نمی دادم یعنی وقتی با تلفن حرف زدن نداشت اما اونقدر زنگ خور رو مخم رژه می رفت که دکمه ی اتصال رو زدم و بی حوصله جواب دادم ،فرمایش؟؟؟**

**صدای زندایی که داشت پشت گوشی حرف میزد منو و به خودم آورد هیچی نفهمیدم از حرفاش چیزی سر در نیوورم اما اسم زهرا مدام در میان حرفاش باعث شد به سمت بیمارستانی که آدرسش رو داد پرواز کنم .**

**زهرا تکه ای از وجودم عزیز تر از جانم روی تخت بیمارستان بود قرص خورده بود و این نشانگر این بود که زهرا قصد خودکشی داشت و این کارش داشت دیوانه ام می کرد مدام از خودم می پرسیدم نکند زهرا بخاطر من خود کشی می کرد.معده اش را شستو شو دادند و الان سه روز بود که بی هوش بود به بابا خبر دادم اما اون حتی یک بار به ملاقات زهرا نیامد دایی و زن دایی از جلوی اتاق جم نمی خوردند و در این مدت مهلا چند بار پیشم امده بود و پدرام عینه پروانه دور سر زهرا می چرخید اما من حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم و تنها روزنه ی امیدم به هوش آمدن زهرا بود مراسم را چند روز عقب انداختم با اینکه بابا داشت مخالفت می کرد اما خوب نبودن روحیه ام رو بهانه کردم**

**بابا نباید می فهمید برا خاطر زهرا مراسم رو عقب میندازم هر چند به بودن زهرا هم در این مراسم راضی نبودم یه جورایی حس می کردم اتفاق بدی می افته یا بابا زهرا رو اذیت می کنه.بعد چند روز انتظار بالاخره زهرا به هوش آمد پدرام همچنان بالا سرش بود اما زهرا خشک و خالی فقط نگاهش می کرد و دلم منم برا این ازدواجشون رضا نبود دایی و زن دایی غرق خوشی بودند و منم از اونها چیزی کم نداشتم مهلا هم آمده بود و اونم ابراز خوشحالی می کرد و حال زهرا رو می پرسید و زهرا با نفرت تو نگاهش جوتبش رو میداد بعد اون جریان زهرت رو ندیده بودم دلم برا نگاه و صداش تنگ شده بود عزمم رو جزم کردم و رفتم جلو،**

**سلام زهرا خانم خوبی دختر دایی**

**سلام اقا مهران پسر عمو،به لطف شما خوبم**

**تازه یادم آمده بود چه بلایی سر خودش آورده، اخمام رو در هم کردم و گفتم:می بینم که بزرگ شدی دست به کارهای بزرگ میزنی اون چه کاری بود که با خودت کردی تو از خدا نمی ترسی زهرا.نمی فهمی گناه کبیره می کنی نمی دونی بعد مرگ آسمان ها و زمین قبولت نمی کنند.آخه دختر مگه تو عقل نداری؟**

**زهرا چشماش رو از من گرفت و ارام جوری که فقط من بشنوم گفت از صدقه سری تو این کار رو کردم .همین جمله اش کتفی بود تا کل وجودم رو به آتیش بکشه و بدتر از همه دلم آتیش گرفت،کاش زهرا می دونست با حرفاش و حسش چه بلایی داره سرم میاره.**

**(زهرا)**

**وقتی چشمام رو باز کردم تو بیمارستان بودم همه دورم جمع شده بودند و همه حالم رو می پرسیدند مهران ارام و ساکت یه گوشه ایستاده بود و مهلا کنارش بود مهلا وقتی نگاه خیره ام رو دید حالم رو پرسید.مگر می شد حالم بد باشه بخصوص که مهلا کنار مهران ایستاده باشه.مهران آمد کنارم و حالم رو پرسید بعد انگار که چیزی یادش آمده باشه اخماش رو در هم کرد و توبیخم کرد،اونم داشت حرفای آبجی حمیده رو می گفت حرفای که آبجی حمیده دو روز صبح و شب و نیمه شب بهم می گفت اما بازم نتونسته بود از کارم پشیمونم کنه اما الان که رو این تختم پشیمون بودم کاش به حرفش گوش میدادم .اما باید چیزی که رو دلم سنگینی می کرد و بهش می گفتم و دهن باز کردم گفتم: از صدقه سری تو اینکار رو کردم.**

**بالاخره از بیمارستان مرخص شدم و خوشحال بودم که عروسی مهران عقب افتاده و چند روز دیگه می گیرن تو اتاقم بودم پی وی رو باز کردم و با بچه ها گپ زدم بعد اینکه کلی دعوام کردند بهشون گفتم که می خوام تو عروسی مهران بدرخشم ابجی تایپ کرد که زهرا با این حالت نباید بری اون عروسی**

**جوابش رو دادم،اما آبجی من باید برم مهران باید بفهمه که چقدر از مهلا سر ترم و در ضمن بعد از اون حشن عقد منو پدرام هستش طفلک اونقدر تو بیمارستان جلو ی مامان بابا نقش بازی کرده بود که خسته شده بود.**

**یاسی گفت حقش بود ازدواج سوری همین مشکلات رو هم داره**

**دلی گفت زهرا خوبه هر چقدر می تونی اذیتش کن**

**علی در جوابش تایپ کرد بابا بخدا ما پسرا گناه داریم ما ساده ایم این کارا رو با ما نکنید**

**به حرفای مسخره شون داشتم می خندیدم که آبجی گفت:زهرا یه چیزی بپرسم.**

**جونم آبجی بگو**

**در همین فاصله علی تایپ کرد بچه ها سکوت بزرگ قبیله داره حرف میزنه**

**دلارام توبخگرانه نوشت علللللی**

**یاسی نوشت بچه ها آبجی بزرگتره بهش مجال بدین حرفش رو بزنه دیگه هیشکی چیزی تایپ نکرد**

**آبجی:زهرا تو واقعا می خوای با پدرام ازدواج کنی؟**

**من،:اره آبجی چاره ی دیگه ای ندارم.**

**آبجی:زهرا یه راهی بهت میگم این راه رو امتحان کن اگه نشد باهاش ازدواج کن.**

**من:بگو آبجی چه راهی ؟**

**آبجی:ببین زهرا به دوستت شیرین بگو به عمه ات زنگ بزنه و بهش بگه که تو پیششی و داری خودکشی می کنی بهش بگه که چون نتونستی بری دبی این کار رو می کنه و بعدش از عمه کمک بخواد.**

**از حرفای آبجی سر در نیاوردم و گفتم:خوب بعدش چی میشه آبجی جون؟**

**آبجی:تو به بعدش کاری نداشته باش همین کاری رو که گفتم رو انجام بده،زهرا محض رضای خدا یه بارم که شده به حرفم گوش کن.**

**من:چشم آبجی اینکار رو فقط بخاطر گل روی شما انجام میدم هر چند امیدی بهش ندارم.**

**صبح به شیرین زنگ زدم و گفتم که میرم پیشش شماره ی عمه رو تو گیفم انداختم و رفتم،از مامان اجازه گرفتم و عمو احمد منو رسوند بعد احوال پرسی با خانواده ی شیرین بهش با اشاره گفتم که بریم اتاقش اونم خدا رو شکر اغما و اشاره تم گرفت که رو به مامانش گفت:مامان منو زهرا بریم اتاقم کمی با هم خلوت کنیم مثلا دوستای صمیمی هستیم.**

**مامانش لبخند مهربونی زد و گفت حواهش می کنم شما راحت باشین دخترا منم میرم به کارام برسم.**

**لبخندی به روی این مادر مهربان که به اندازه ی مادر خودم دوستش داشتم پاشیدم و با شیرین به اتاقش رفتیم تمام نقشه رو به شیرین گفتم اما نمی دونم چرا استرس داشتم و چرا دام گواه بدی میداد گواه خبری که شاید منتظرش نبودم نمی تونستم به خودم مسلط باشم به زور کاغذ شماره رو به شیرین دارم و شیرین با تامل شماره گیری کرد با هر بوق گوشی دل منم می لرزید بالاخره عمه جواب داد و شیرین مشغول نقش بازی کردن شد.**

**سلام عمه خانم**

**سلام دخترم به جا نمیارمت**

**ببخش عمه خانم عجله دارم تو شرایط بدی هستم**

**چی شده دخترم اصلا تو کی هستی**

**من دوست زهرام عمه خانم**

**اهان،خوب کارت چیه**

**راستش عمه خانم زهرا یه حرفایی بهم گفت و الانم چند تا قرص دستش گرفته و میگه بخاطر حرف هتیی عمه خانم دارم خود کشی می کنم تو رو خدا عمه خانم این دختر خیلی داره اذیت میشه فقط شما می تونید نجاتش بدین**

**ببین دختر خانم من به زهرا گفتم که باید خودش بیاد تا حضوری باهاش حرف بزنیم**

**عمه خانم چرا متوجه نیستین زهرا برا خاطر شما با پسری که دوستش نداشت ازدواج کرده و حالا هم بریده میگه می خوام خودکشی کنم**

**شیرین حرفا ی آخرش رو با بغض گفت نمی دونم نقش بازی می کرد یا شاید واقعا برا زندگیه من بغض کرده بود تلفن رو اسپیکر بود و حرفای عمه خانم عینه پتک بر سرم کوبیده می شدند.**

**نکن زمانه،تچرخ روزگار و مرو ثانیه ها زندگی من تا همین جا گر چه تلخ بود اما زنده و از حال به بعد یه مرده ی به تمام معنام**

**عمه خانم اون سر دنیا بدون هیچ دغدغه ی از دغدغه ی قلبی من چه می دانست؟**

**شیرین از دل باخته شده ام و احساس پوچم چه می فهمید اصلا این روزگار نامرد کی مرا سر پا نگه ام داشته بود که الان بار دومش باشد.**

**به دیوار تکیه زدم و سر خوردم زانوهایم را بغل کردم و عمه همچنان داشت می گفت کاش کر بودم کاش بهش اسرار به واقعیت نمی کردم حالا چیکار کنم حالا تکلیفم چیه.از همه ی اطرافیانم دور موندم .چشمانم رو به سیاهی بود شیرین به سمتم آمد و شانه هایم را گرفت داشت با تمام قدرتش شانه هایم را تکان می داد و اسمم را صدا می کرد**

**زهرا زهرا خواهری چیت شد.**

**هه اگه قرار بود چیزیم بشه با اون همه بلا تا حالا شده بود پوز خند از لب هام جدا نمی شد تمام این سالها جلو چشمم نقش بست محبت های بی دریغ پدر و مادرم از همه پر رنگ تر بود وای بر من وای بر احساسم وای بر زندگیم وااای**

**بابام با زندگیم چیکار کرده بود مگه گناهم چی بود.**

**نمی دونستم چیکار کنم بهترین راه مشورت با دوستای بود که اصلا شناختی از شون نداشتم اما تو این مدت از آشنا بهم آشنا تر بودند و از همه ی زندگیم خبر داشتند نمی دونم شیرین کجا رفت حتی نمی دونم کی رفت و چی بهم گفت با دستای تحلیل رفته گوشیم رو دستم گرفتم پی وی رو باز کردم دلارام و حمیده بودند داشتند چت می کردند یه کلمه نوشتم خواهری بدبخت شدم حتی می تونستم تو این دنیای مجازی هم نگرانی هایشان را حس کنم گفتم و گفتم از دل پر خونم گفتم از بلایی که سرم آمده بود از زندگیم از مامان و بابا از حرف های عمه.دلارام خیلی تعجب کرد اما آبجی خونسرد بود گفت همون روزی که من بهش گفتم تک فرزندم اینو فهمیده بود گفت به هیچ وجه به پدر و مادرم بی احترامی نکنم گفت اصلا به روی خودم نیارم حتی گفت که برم دستاشون رو ببوسم می گفت بهترین پدر و مادری هستند که حتی یه بار هم منت بر سرت نگذاشتند گفت اونا بخاطر من فرزمد دیگه ای نیاوردند که من ناراحت نباشم دلارام دلداریم می داد اونم حرف های آبجی رو قبول داشت کمی سبک شده بودم حرف هاشون واقعیت داشت اما حساب طرف دیگه مونده با حساب کارشون رو پس بدن .با کاری که می خواستم بکنم آبجی مخالف بود می گفت بی گدار به آب نزنم می گفت ممکنه بابام عصبی بشه و بعد چند تا حرف و راه حل گفت محض تموم کردن کارهام خبرش کنم.**

**امروز جشن مهران خان بود صبح زود مامان منو برد آرایشگاه از اون روز کمی باهاشون سر سنگین بودم اما حرفی بهشون نزده بودم .کارهای آرایشگر تموم شد و گفت؛عزیزم لباست رو بپوش برو مامانت تو سالن منتظرته.**

**لباسم رو تنم کرد و برق تحسین رو از نگاه آرایشگر خوندم و گفتم :میشه تو آیینه خودمو ببینم؟**

**با شیطنت جواب داد: نه خانم خوشگله اول باسد مامانت ببینتت بعد**

**رفتم بیرون مامان تقریبا دهنش باز مونده بود و داشت نگام می کرد رفتم سمتش و دستاش رو باز کرد و من خودم رو در آغوش گرم زنی که تمام این سالها مادرانه هایش را بی منت خرجمکرده بود انداختم و از ته دل زار زدم**

**مامان دوست دارم خیلی دوست دارم ازت بابت همه ی این سالها زحمتت تشکر می کنم و باز هم گریه**

**مامان شانه هایم را گرفت و به صورتم چشم دوخت**

**زهرا دخترم چیزی شده چرا داری دیونه بازی در میاری دختر؟**

**لبخن می زد و اما من تمام نگرانی هایش را از اجزای صورتش می خوندم.حق هم داشت می ترسید پس شون بزنم اما مگه می تونستم مگه دلم می آمد دل کسایی که حتی نگذاشتند تو دلم اب تکون بخوره بشکنم با حرف های آبجی و درک خودم امکان نداشت .**

**بهش لبخند زدم**

**نه مامان چیز مهمی نیست اما اگه خطایی ازمن سر زد شما منو سرزنش نکنید مانتوم رو چنگ زدم و از دستش فرار کردم و فقط زهرا گفتن مامان رو شنیدم اما صبر نکردم چادرم رو رو سرم مرتب کردم و پا تو خیابان گذاشتم و دنبال عمو احمد بودم که پدرام خان سر راهم سبز شدند پدرامی که تکلیفم باهاش روشن نبود پدرامی که تو این روز ها کلا ازدواج سوری با او را فراموش کرده بودم با حرص رفتم جلو و بهش گفتم لازم نیست ادای عاشقای سینه چاک رو در بیاری.اما اون هی می خندید و می گفت چه خشگل شدی عزیزم سوار شو بریم دهنم رو باز کردم و گفتم نه بابا انگار این ازدواج س....**

**با اشاره ی ابروی پدرام ساکت شدم که برگشتم و دیدم مامان داره نگاه مون می کنه به اجبار تو ماشین نشستم و در و محکم بستم پدرام سوار شد و گفت یواش تر بابا چه خبره مامانت زنگ زد گفت بیام دنبالت منم نتونستم نه بیارم .**

**حرفی برا گفتن به پدرام رو نداشتم تو سرم کار ها و حرف هایی که باید میزدم رو مرور می کردم امشب عجب جشنی بشه**

**پیاده شید زهرا خانم رسیدیم**

**با صدای پدرام به خودم امدم دستم رو بردم سمت دستگیره که باز هم صداش متوقفم کرد**

**راستی زهرا خانم یه خواهشی ازتون داشتم ،راستش امشب مامان و بابا حتما رو رفتار ما دوتا زوم می کنند یه جوری می خوام ازتون آبرو داری کنید چه جور بگم خودتون بهتر تاز من می دونید دیگه‌.**

**اره می دونستم بودن پدرام در کنارم نهایت بچگیم و بی فکریم رو بر سرم می کوبید پدرام هیچی کم نداشت اما یکی دیگه رو دوست داشت تکلیف منم که با خودم معلوم نبود و با این کار هم زیادی از حد معمول از جنس مخالف بدم می آمد موندم که چطوری باید پدرام رو از سرم باز کنم حماقتی که خودم به جون خریدم.**

**اون قدر به فکر فرو رفته بودم که حتی نفهمیدم کی از ماشین پیاده سدم و کی پدرام شونه به شونه ام ایستاد و الان به سمت باغ تالار در حرکتیم .مهران برا جشنش سنگ تموم گذاشته بود همه چی عالی بود و تک به محض ورود ما مهران ومهلا هم وارد سالن شدند و مهران عجب جنتلمن شده بود و عجب از دخترا دل می برد درسته دلم ازش پر بود اما تو دلم قربون و صدقه اش رفتم و رفتم جلو اسپند رو از دست مامانم گرفتم و دور سر مهلا و مهران چرخوندم چشمای مهران و باباش چهارتا شده بود حتما تعجب کردند اما بهترین شب بود بهترین شب برا یه پسر شب دومادیش هست و جای مامان مهران خالی اما من که بود پس نمیزاشتم مهران حسرت داشته ها و حتی نداشته هاش رو بکشه لبخند ملیحی زدم و مهران جواب لبخندم و با لبخند داد و رفتند تو جایگاه نشستند رفتم تو اتاق و مانتوم رو در آوردم و تازه چشمم تو آیینه به خودم افتاد به لباسی که فوق العاده بود پوشیده بود اما زیبایی خاصی داشت نمی دونم بابا چقدر بابتش پرداخت کرده بود اما خیلی می ارزید موهای شینیونم و آرایش ملیحم عینه پرنسس ها بهم می آمد وقتی لباسم رو خیاط آماده می کرد می خواستم بهتر از مهلا رقیب عشقیم باشیم اما حالا چی حالا که حسرتی برا به دست آوردن مهران نداشتم حالا که مهران مال خودم بود و عزیز دل خودم.**

**رقص پذیرایی شام نگاه عمو فرید همه گذشت اکثر مهمان ها رفته بودند و فقط فامیل های درجه یک مونده بودند که کمم نبودند**

**حالا وقتش بود وقت نقشه ام بود اول مجلس نخواستم مجلس مهران رو به هم بزنم اما دیگه تحمل ندارم آسته آسته به سمت سنت رفتم مهران فکر می کرد برا تبریک میرم و مهمان ها فکر می کردند برا رقص با دست خوند دجی رو متوقف کردم حالا دیگه همه داشتند بهم نگاه می کردند و همه منتظر عکس العملم بودند اما من نگاه خیره ام مهران رو نشونه گرفته بود انگار اون هم حرف چشمام رو خوند که زمزمه کرد.: زهرا**

**با این کارش اشکم سرا زیر شد رو کردم به مهمونا و چشمم به پدر و مادرم افتاد به دو کبوتری که جوانی هایشان را به پایم ریخته بودند و من چقدر مدیونشون بودم چشم گردوندم تا باعث و بانیه این همه سال دوری رو پیدا کنم ایستاده بود کنار ستون و داشت با نفرت نگام می کرد و پدرام هم چند قدم تا نزدیکیم امده بود اشکام همچنان می ریختند رو بهش با صدای بلند و رسا گفتم:تبریک میگم اقا فرید پسرت شا دوماد شده ماشا الله قربون قد و بالاش برم که چقدر هم دومادی بهش میاد الان دیگه خیالت راحت شد آقا فرید نقشه هات عملی شد به چی رسیدی؟**

**نامرد مگه من چیکارت کرده بودم چرا ازم این همه ساله همه چی رو پنهون کردی چرا کاری کردی که فکر کنم حسم به مهران عشقه نه دوست داشتن من مهران رو از ته دلم دوسش دارم چون همش حس می کردم عاشقش شدم یه در صدم به ذهنم خطور نکرد که مهران می تونه برادرم باشه برادری که با بی رحمی با دلم بازی کرد آفرین به شما احسن نامردی رو در حقم تموم کردین د نامرد یه چیزی بگو مگه تو پدرم نبودی چرا با احساسم و با زندگیم بازی کردی هاااا؟؟؟جواب بده**

**آقا فرید تکیه اش رو از ستون گرفت چند قدم جلو آمد و گفت:،حالا که همه چی رو فهمیدی بزار بقیه اش رو من بهت بگم من عاشق مامانت بودم می پرستیدمش وقتی حامله بود خیلی خوشحال بود می گفت پسر که دارم اینم از دخترم موقع به دنیا آمدنت پرستارا آمدند بیرون گفتند متاسفیم تو دلم گفتم حتما بچه چیزی شده که اونم فدای سرمون اما پرستار گفت بچه تون سالمه و خانمتون نتونست تحمل کنه اون موقع بود که کمرم شکست و زانو هام خم شد وقتی هم تو رو دیدم از متنفر شدم تو زیادی به مامانت شباهت داشتی و از طرفی تو رو باعث رفتن مامانت می دونستم برا همین هیچ رقمه نمی تونستم تو رو بپزیرم دایی و زن داییت که دوست صمیمی مامانت بود تازه ازدواج کرده بودند اما زن دایت گفت خودم بزرگش می کنم و نازش رو می خرم منم بی هیچ حرفی قبول کردم مهران اون موقع نو جوان بود اما بازم هوا تو داشت اما حق نداشت بهت بگه داداشته کم کم بزرگ شدی و بیشتر شبیه مامانت منم داغ دلم تازه شد و به مهران گفتم که باید کاری کنه که تو عاشقش بشی و بعد ولت کنه تا تو هم بشکنی همون طور که من بخاطر عشقم شکستم.**

**فریاد و زجه ام کل ستالن را فرا گرفت: خفه شو لعنتی مگه من چه گناهی کرده بودم مگه من چی می فهمیدم من فقط یه نوزاد بودم به آغوش گرم مامانم احتیاج داشتم به آغوش محبت پدرانه ات نیاز داشتم که پسم زدی دیگه شکستن چه بود بابا ها**

**مهران آمد جلو اشک صورت قشنگ و مغرورش را فرا گرفت شانه هایم را با دو دستش گرفت گفت : قربون چشمای قشنگ بشم خواهری پاک کن اون اشک های لعنتی رو پاکشون کن که دلم طاقت نداره هق هق می کردم اما حرفای زیادی برا گفتن داشتم الان موقع تبعید همه بود همه باید جواب پس می دادند.به صورت مهران نگاه کردم به جز جز صورتش چرا تا الان شباهتش را به خودم نفهمیده بودم.**

**مهران داداشی دیگه چیزی ازم نمونده دیگه زهرا خاکستر شده بد جوری تاوان دادم داداش بد جوری شکستم**

**می فهمم خواهری اما صبور باش آرام باش**

**با مشت به سینه ی مردانه اش کوبید نه نمی فهمی نمی فهمی که سالها از دوری محبتت چه ها کشیدم نمی فهمی که برا خاطرت دست به خود کشی زدم نمی فهمی که برا خاطر فهمیدن این راز به ازدواج سوری تن دادم مجبور شدم با پسری که دوستش ندارم و دلش پیش یکی دیگه گیر بود بله بگم مهران تو اینا رو می فهمی؟؟؟**

**مهران مرا در آغوش بازش جا داد و دستانش دورم حلقه کرد جوری که انگار کسی حق گرفتن خواهرش را ندارد حتی پدرام،و چه زیبا و دلنشین بود آغوش برادری که یکباره به زندگیت آمده بود و چه استوار بود شانه ی برادری که خواهری به آن تکیه کند سالها مشتاق این آغوش گرم بودم و الان با یه حس جدید تجربه اش کردم زیر گوشم زمزمه کرد دیگه تموم شد خواهری همه چی تموم شد**

**با گلایه گفتم ولی تو می تونستی ادامه ندهی می تونستی بگی داداشم هستی**

**سرم رو نوازش کرد و گفت نه خواهری نمی تونستم اگه بهت می گفتم بابا یکی دیگه رو سراغت می فرستاد که اون وقت معلوم نبود دست چه آدم نامردی می افتی.**

**مهران با حرفاش آرومم کرد ازش جدا شد و به سمت مامان بابا که داشتند اشک می ریختند رفتم دست هر دوتا شون رو تو دستم گرفتم و بوسیدم و اونا هم بغلم کردند بابا گفت**

**خوشحالم دخترم که حقیقت رو فهمیدی این حقیقت داشت جونم رو از تنم در می آورد بهشون لبخند زدم و به عمو احمد که لبخند شادی بر لب داشت نگاه کردم حتما او هم از این ماجرا خبر داشت به هر حال رفیق چند و چندین ساله ی بابا بود.**

**نگاه خیره ی یکی روم سنگینی می کرد طوری که منبع ان نگاه مرا به سوی خود می کشاند سرم را بلند کردم و با نگاه خشمگین پدرام روبه رو شدم او هم حق داشت ناراحت بشه تمام نقشه های که کشیده بود رو را خراب کرده بودم حالا که خودم به هدفم رسیدم باید او را هم به هدفش برسانم، رفتم کنارش**

**آقا پدران**

**هی آقا پدران**

**با اینکه صدایش کرده بودم اما فقط زیر لب گفت چیه؟**

**معلوم بود حسابی بهم ریخته**

**آقا پدران من نامرد نیستم که زیر قول م بزنم بازم بهتون کمک می کنم**

**با این حرفم به سمت برگشت**

**واقعا راست میگی زهرا؟**

**اره راست میگم**

**اون روز با تمام استرس ها و رنگ و فنگ ها و اسرار هایش گذشت**

**مهران تند تند بهم سر میزد و احوالم رو می پرسید چند بار به خونه شون دعوتم کردند و منم رفتم مهران اسرار داشت که با او زندگی کنم اما این انصاف نبود پدر و مادری که یه عمر بزرگم گردند الان تنها شون بزارم**

**پدران رو مهران عذرش رو خواسته بود و حلقه رو پس فرستاد خواستگار های زیادی داشتم و به مامان گفتم همه رو رد کنه چون دیگه قصد ازدواج ندارم و الان همه به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کنیم**